



رمان : دختر تنها

نویسنده : فاطمه سالاری کاربر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (www.Roman4u.ir) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u

4u Roman4u.ir



وای بازم یه روز دیگه خسته شدم از گرفتاریام

مامان: دختر گلم بیدار شو

من: باشه مامانی

بلند شدم رفتم دستو صورتمو شستم اومدم نشستم کنار مامانم

من : عه مامان مگه نگفتم دیگه حق نداری خیاطی کنی

مامان : دخترم من که چیزیم نیس بعدشم اگه من خیاطی نکنم خرجمونو از کجا بیاریم

من: آخه مادر من شما تحمل کن من بالاخره یه کاری پیدا میکنم دیگه

مامان: خدا کریمه دخترم

من: مامان من برم دنبال کارو بدبختیم

مامان: دختر گلم مواظب خودت باش

من : چشم مامان گلم



یه ماتتوی کهنه رنگو رو رفته رو پوشیدمو از خونه زدم بیرون خیلی دوس داشتم مٹ همسنیام آرایش کنم ولی پولی نبود که وسایل آرایشی بگیرم

همینحور پیاده رفتم تا بالاخره بعد از یک ساعت رسیدم به شهرک صنعتی رفتم تو اولین شرکت

من: سلام خانوم خوبین

خانم: مرسی امرتون

من: ببخشین برا کار اومدم آگهی تو روزنامه زده بودین

خانم : بله بشینین تا صداتون کنم

آخیش اینا چه جای باحالی نشستن وای که چقدر خنکه اه کاش ما هم به جا پنکه کولر داشتیم تو فکر بودم که خانمه صدام زد

من: بله

خانم: بفرمایین اتاق ریس

من: ممنون... کدوم طرفه

خانم: سمت چپ ته راه رو

من: خیلی ممنون

خانم: خواهش

رفتم در اتاقو زدمو رفتم داخل

اوه اوه چه خبره بابا جناب ریس سرتو بیار بالا نکات کنیم حداقل

ریس: بشینین

منم نشستم رو مبل ریس همینجور که سرش پایین بود پرسید...

4u Roman4u.ir

ریس: نام و نام خانوادگی

من: ترانه سالاری

ریس: چن سالته

من: ۱۸

ریس: چرا با این سن کمت اومدی برا کار کردن

من: مشکل مالی داریم

ریس: پس بچه گدایی 😊

دلہ گرفت از این حرفش

من: اره بچه گدام عزت زیاد خدانگهدار

بلند شدم برم که...

ریس: بشینین خانم منظور بدی نداشتم

غزل بانو

منم نشستم سرشو آورد بالا اول به نگاه سرد و بی حس تو صورتتم کرد بعدم به نگاه به مانتوم کرد

ریس: خب خانوم محترم از امروز میتونین مشغول به کار بشین

من: 😊 واقعا

ریس: بله واقعا اما.....

من: چی

ریس: قوانین اینجارو بهت میگم باید بهشون عمل کنی در غیر این صورت اخراجی

من: باشه چشم قوانینو بگین

ریس: اول اینکه سر ساعت ۷ صب شرکت باشین و ساعت ۵ عصر هم میرین خونه..... واینکه فقط با لباس فرم میرینو میانسوم اینکه

شما قراره منشی من بشین در واقع خانمی که الان منشی من هستن مشکلی براشون پیش اومده نمیتونن بیان سر کار خب اینم از قوانین

من: باشه چشم قبوله

ریس: خب حالا بفرمایین بیرون به خانم شاکری منشییم بگین کارتونو یادت بده

من: باشه خیلی ممنون

با لبای خندون از اتاق ریس بیرون اومدم رفتم پیش خانم شاکری

من: آقای ریئس گفتن پیام بیشتون کارمو یادم بدین

خانم شاکری: باشه گلم خب بزار بگم بهت آقا سر ساعت ۸ صب میرسن شرکت قبل از ایشون تو باید اینجا باشیو تا اومدن قهوه شیرین

براشون درست کنیو ببری و تلفنارو جواب بدی کارت همینه عزیزم

من: باشه چشم 😊

خانم شاکری: خب بیا بریم کار گاه لباس فرم انداز تو بدم بهت

بعد از اینکه قرارداد بستمو فرمم گرفتم اومدم خونه

من: وای مردم از گرم

مامان: علیک سلام دخترم بیا بشین خنک شی مادر

من: مامان یه لیوان آب خنک برام میاری

مامان: باشه عزیزم

لیوان ابو که خوردم نگاه مامان کردم گفتم

من: مامان کار پیدا شد قرار دادم بستم

مامان: خداروشکر حالا چچور کاری هست

من: کارش خوبه منشی یه شرکت جای اسمو رسم داریه خیلی خوبه

مامان: هر جور خودت میدونی دخترم من به اندازه چشمم بهت اعتماد دارم

من: مامان جونم مطمئن باش هیچوقت از اعتمادت سواستفاده نمیکنم 🍷🍷

مامان: میدونم عزیزم بیا بریم نهار بخوریم

سر سفره نشستیم مامان ماکارانی درست کرده بود برا خودم یه بشقاب پر کشیدمو خوردم خیلی گشتم بور

آخش سیر شدم خدارو شکر

من : مامان من خسته یکم میخوابم

مامان: باشه عزیزم برو بخواب

نیلوفر

بعدش بی روح بلند شدم ی ابی ب دستو صورتم زدم نشستیم یکم ذوق داشتیم پاشدم یه ورق کاغذ برداشتمو شروع کردم ب کشیدن هرچی

تو ذهنم بود

مامان □ ترانه داری چیکار میکنی

ترانه □ رفتم پیشش دیدم شام حاضره داشت میکشید یهو چشم ب دستش خورد ک زخم شده

من □ مامان □ دستات چیده قربونت برم مامان که سعی داشت قایمش کنه دستاشو گرفتمو دیدم کل دستاش زخم شده بود اشک تو چشم

جمع شده بود زل زدم ب مامانم بغلش کردم با هق هق بلند گریه کردم اشک ریختم بخاطر تمام بدبختیام شبایی ک با گرسنگی میخوابیدیم

شبای که از سوز سرما به خودم میپیچیدم دستامو جلو دهنم گرم میکردمواقعا چرا یکی تو پر قو بزرگ میشه یکی از گرسنگی ب هر دری

میزنه زندگی ما اصلا به وفق مراد نبود مامانم میگه ناشکری نکن ولی من به چی شکر کنم؟؟؟

بخاطر وجود خانوادم ک از دار دنیا یه مادر پیر دارم...به زندگیم ک هیچوقت بام سازگاری نداشتم...به خونمون که شبایه بارونی از سقفمون آب

میچکه...به چی واقعا ب چی شکر کنم؟ این خدا که میگن کجاس ک ببینه وضعیت مارو واسه همه خدایی واسه ما کجایی باخودم حرف میزدم

مامانم اروم اشک میریخت چشممو باز کردم ساعت چهارصبح بود وا دیشب چیشد یهو فکرم رف پیش دستای مامانم دویدم رفتم پارچه سفید

برداشتمو دستاشو بستم ب*و*سیدمش بعدش یه دوش گرفتم موهامو شونه کردم یواش یواش آماده شدم برای رفتن به شرکت اولین روز

کاریم بود تو دلم آشوب بود کارام تا پنج نیم تموم شدو هنوز یه ساعت وقت داشتم تا برم دراز کشیدمو چشممو بستم توفکر فرو رفتم فکر اینک

اولین درآمدمو چیکارکنمو چیجوری خرجش کنم اول بدهی بقالی سرکوچه بعدشم کلی خرید واسه خونه و یه دست لباس واسه خودمو مامان اگ

اضافه موند نگه میدارم واسه روزی ک احتیاج شد باهمین فکرا مشغول شدم ک ساعت شیش ریع شد رفتم موهامو بستم لباسمو پوشیدم کیفمو

برداشتم

مامان □ ترانه مادر مواظب خودت باش منتظرتم در پناه حق

من □ چشم امیدوارم ناامید برنگردم خدافظ بعد رفتیم

نیلوفر

رأس ساعت هفت رسیدم شرکت رفتمو با خانم شاکری رو ب رو شدم خانم شاکری فرد کمی تپل قد کوتاه با پوست سبزه بود خانم مهربونی

بود تا منو دید

خانم شاکری: سلام اومدی

من: سلام خوبین

خانم شاکری: مرسی ممنون خوبیم... خب عزیزم من وسایلمو جمع کردم دارم میبرم از امروز مشغول به کار شو

من: باشه

خانم شاکری: موفق باشی خدانگهدارت

من: خدانگهدار

خانم شاکری از شرکت رفت بیرون منم نشستم رو صندلیم بعد از حدود نیم ساعت آقای ریئس اومدن از رو صندلی بلند شدمو

من: سلام آقای ریئس

ریئس: خانوم سالاری من آقای دهقانی هستم فامیلمو بگین

همه اینارو با اخم میگفت

من: چشم آقای دهقانی

دهقانی: قهوه منو بیار اتاقم

من: بله چشم شما بفرمایین من الان میارم

رفتم تو آبدار خونه دوتا خانومم نشستید بودن باهاشون سلام کردم یکیشون جوابمو داد یکیم کلا جوابمو نداد قهوه رو درست کردم ریختم تو

فنجون رفتم سمت اتاق آقای دهقانی

تق تق تق

دهقانی: بفرمایید

درو باز کردم رفتم داخل قهوه رو گذاشتم رو میزشو اومدم پیام بیرون که صدام کرد

دهقانی: خانم سالاری

من: بله

دهقانی: از این به بعد تمیز کردن اتاقم با شماست

من: ولی اینکه وظیفه من نیست

دهقانی: خانم از این به بعد این کارم وظیفه شماست قبل از اینکه من پیام شرکت بیاینو اتاقمو تمیز کنین

وای در حال انفجارم این پسره احمق فکر کرده من نوکرشم ولی با این حال فکرم رفت پیش دستای مامان اشک تو چشم جمع شد

من: باشه

از اتاق اومدم بیرون رفتم سر جام نشستم بازم فکر بدبختیامم بازم فکر اینم که چجوری مامانو ببرم دکتر تلفن زنگ خورد که از فکر اومدم

بیرون

من: بله بفرمایین

دهقانی: خانم سالاری تو کشو یه پرونده زرد رنگه بیارینش اتاقم

من: بله حتما

تلفنو گذاشتمو پرونده رو هم از تو کشو برداشتم رفتم سمت اتاقش در زدم رفتم داخل بهش دادم یه نیم نگاه بهم کرد

من: کاری ندارین بامن

دهقانی: نه میتونی بری

رفتم بیرون نشستم رو صندلی کاره دیگه نمونده بود یکم نشستم که یه دختره اومد کنارم رو میزم نشست قیافه زننده ای داشت چشم غره ای

رفت

دختره: منشی آقای رییس دختر جوونیه من □ ایرادی توش میبینین

دختره: زبونتم ک درازه

من □ خانم از رومیز بلند شین و به صندلی اشاره کردم ک بشینه چشم غره ای رفت پاشدرفت

این دیگه کی بود ساعت پنج شدو وقت رفتن

رفتم سمت اتاق رییس در زدم

آقای دهقانی □ بفرمایید

رفتم تو و گفتم

من: آقای دهقانی کار ندارین مرخص شم

دهقانی □ میتونی بری فردا زودتر بیا کلید اتاقم از مش غلام بگیر

من: چشم خدافظ

غزل بانو

سوار اتوب و*س نشدم تا یکم قدم بزنم نم نم بارون میبارید حس خوبی بهم میداد به ایندم فکر میکردم چه آینده ای درانتظارمنه دخترا و
پسرار و میدیدم دست تو دست هم میرفتن چه زندگی قشنگی چه زندگی خوبی بدونی ایندت چیجوریه و باکی سپری میکنی تو همین فکرا
بودم که بوق ماشینی توجهمو جلب کرد

اهمیت ندادمو به راهم ادمه دادم

بوق بوققققققققققق

سرمو برگردندم که دیدیم بله آقای دهقانی ولی این اینجا چیکار میکرد

دهقانی : خانم چرا دوساعته بوق میزنم نگاه نمیکنین پشت سرتونو

من: خب از کجا میدونستم شمااین

دهقانی : خب حالا داره بارون مباد بیاین سوار شین میرسونمتون

من: ممنون خودم میرم

دهقانی: تعارف نکنین بفرمایین میرسونمتون

من: باشه ممنون

رفتم طرف ماشینو خواستم در عقبو باز کنم که گفت

دهقانی: خانوم من راننده شخصیتون نیستم که میرین عقب بشینین

من: باشه ببخشین

رفتم در جلو رو باز کردم نشستم اونم ماشینو روشن کردو راه افتاد بازم رفتم تو فکر ای خدا چی میشد ماهم یکم پولدار بودیم چی میشد منم یه

دختر نازنازی بودم اههههههههههههه....

دهقانی: خانوم سالاری از چیزی ناراحتین

من: نه چرا

دهقانی : آخه اه کشیدین

من: ببخشین نه از چیزی ناراحت نیستم

میخواستیم بگم به تو چه ولی میترسیدم اخراجم کنه همه ی این سرخم کردنام چشم گفتنام برا این بود که اخراج نشم

دهقانی : خانوم کدوم سمت برم

من: سمت راست یه کوچه فرعی هست اونجا خونمونه

دهقانی فقط سرشو تکون داد بیشعور انگار زبون نداره

بالاخره منو رسوند در حیاطمون منم پیاده شدم اصلانم خجالت نکشیدم که خونمون چنین جاییه

من: آقای دهقانی خیلی ممنون ببخشین مزاحمتون شدم

دهقانی : خواهش اشکال نداره

و گاز ماشینشو گرفتو رفت منم در حیاطو باز کردم رفتم داخل خونه

من: مامانمامان جونم

مامان: سلام دختر خوشگلکم اومدی

من : بله مامان جونم

مامان : برو دستو صورتو بشور تا برات یه شربت خنک بیارم

من: باشه

رفتم دستو صورتو شستم اومدم مامان شربتو جلوم گذاشت یه لحظه چشمم دوباره به دستای مامان خورد بازم بغض کردم ولی برا اینکه

مامان ناراحت نشه شربتو برداشتمو یه نفس خوردمش

مامان: خخخخ دختر اروم بخور

من: آخه مامان خیلی تشنم بود

نیلوفر

نوش جونت حالا باشو لباساتوعوض کن اونجا نهار خوردی؟ من آره مامان همه چی خوبه باشدم لباسمو عوض کردم یه دوش گرفتم اومدم یکم طراحی کردم اتفاقای امروزو یاداشت کردم یکم طبق معمول غرق در رویاهای دست نیافتنیتم شدم جاهای حساس رسیدم که مامانم برا صرف شام صدام کرد

مامانم ترانه تا تو دستاتو بشوری من غذارومیکشم رفتم یه آبی به دست صورتم زدم نشست سر سفر و شروع کردم پراشتها بودمو تا جا داشتم میخوردم بعد شام ظرفارو جمع کردم شستم شب بخیرو گفتم رفتم تو اتاق جامو انداختم ولی خوابم نمیومد باشدم آلبومو برداشتم مشغول تماشا کردن عکسامون شدم پوفف چه زمانی بود تا وقتی بابام بود زندگی عالی نداشتم ولی در این حد بدن بود بابام یه تاکسی داشت مشغول مسافر بری بود منم درس میخوندم مامانم ناتوان نبود و خیاطی میکرد مشکل از اونجایی شروع شد که بابام با چن نفر رفیق میشه بابام باوجود اوناب مواد مخدر اعتیاد پیدا میکنه روزایی سختی بود بابام انقدر مصرف میکرد که میومد خونه با شلاق به جونه منو مادرم میوفتاد یه روز بابام از بس مواد مصرف کرده بود حالش بدشدو سنگ کوب کرد و مرد بابام ازدنیا رفت من موندمو مامانم و مشکلات الان یه ساله از فوت بابام گذشته و ما به زور زندگیمو ادامه میدیم و فقط به امید آینده بهتر

آلبومو گذاشتم و خوابیدم

یهو با صدای مامانم از خواب باشدم و اااااااا ساعت چنده

مامان ترس دخترم شیشه

من مامان دیرم شده سریعه دستو صورتمو شستم موهامو بستم لباس پوشیدم مقنعمو گذاشتم مامان یه لقمه نون پنیر بهم داد کفشمو پوشیدم دویدم سوار اتوبوس شدیم از خانم بغل دستیم پرسیدم ساعت چنده گفت شیشو نیم واای دیرم شده اتوبوس رسید سریع پیاده شدم رفتم تو اسانسور یادم اومد که کلید رو از اون مشتیه که اسمشو نیس نگرفتم رفتم پایین یه پیر مرد با چهره مهربون بود...

پیرمرد: دنبال چیزی هستی دخترم

من: مستی شمایی؟؟؟؟

پیرمرد: بله دخترم امرت رو بگو

من: کلید اتاق ریئس رو میخواستم

پیرمرد: ولی شما

من: منشی جدید ایشونم

پیرمرد: آها الان میارم رفت وبعد سه دقیقه آورد برام تشکر کردم و رفتم رسیدم بالا دراتاقشو باز کردم از داخل قفل کردم ک کسی نتونه بیاد تو

غزل بانو

یه نگاه به اتاق کردم ای جان چه اتاق باحالیه رفتم رو صندلی ریئس نشستم دیدم یه برگه آچار رو میزه شروع کردم به نقاشی کردن نمیدونم چقدر گذشته بود که مشغول بودم سرمم پایین بود سرمو آوردم بالا که دیدم ریئس جلوم رو مبل نشسته زل زده بهم درجا از رو صندلی بلند شدم

من: میگما چیزه ببخشین بخدا زمان از دستم در رفت

دهقانی: واقعا چه فکری کردی نکنه فکر کردی عاشق چشمو ابروت شدم که میای رو صندلی مخصوص من لم میدی

من: معذرت میخوام

دهقانی: ساکت شو زود برو بیرون

من: باشه ببخشین

از اتاق نحسش اومدم بیرونو رفتم نشستم سر جام دیدم یکی اومد تو شرکت ولی من سرمو بالا نکردم بینم کیه

مرد: خانوم ببخشین

من: بفرمایین

سرمو گرفتم بالا و نگاش کردم

مرد: داداشم هست

من: ببخشین داداشتون 🙏

مرد: همین ریئس دیگه

من: بله هستن صبر کنین هماهنگ کنم باهاتون

مرد: نمیخواه هماهنگ کنی خوشگله 😊

اینو گفت رفت اه انقد بدم اومد ازش پسره پرووووو به من چشمک میزنه رفتم تو آبدار خونه قهوه درست کردم تو دوتا فنجون ریختم رفتم طرف

اتاق ریئس

تق تق تق

دهقانی: بفرمایین

من: ببخشین قهوه آوردم

دهقانی: بزارش رو میز برو

سرمو تکون دادمو داشتم میرفتم طرف میز که پام به صندلی خورد با کله افتادم سینی هم افتاد فنجونا شکستن

دهقانی: اه خانوم این چه کاریه

مرد: عه داداش گ*ن*ا*ه داره

از جام بلند شدمو ماتومو تکون دادم

دهقانی: تو که این دختره گدا گشنه رو نمیشناسی این کارا رو میکنه که من بهش توجه کنم

همینجور که داشتیم مانتومو تمیز میکردم با این حرفش دستم از حرکت وایستاد سرمو گرفتم بالا نگاهش کردم اشک تو چشم جمع شده بود بغض گلومو گرفته بود میخواستیم یه چیزی بگم ولی نتونستیم فقط دستمو گرفتم جلو دهنمو از اتاق اومدم بیرون کیفمو از رو میزم برآشتمو با دو از شرکت رفتم همش میدویدم خیلی دلم گرفته بود بخاطر بی پولیم بخاطر گدا بودنم بخاطر سختیایی که کشیدیم انقد دویدم که خسته شدم...

تاکسی گرفتمو رفتم خونه درو با کلید باز کردم

من: مامان

مامان: سلام دختر تو چرا الان اومدی

من: مامان از فردا دیگه نمیرم سر این کار دنبال یه کار دیگه میگردم

مامان: وای! خوجو چرا

من: بعدا میگم الان خستم میخوام استراحت کنم

مامان: باشه برو استراحت کن

رفتم تو اتاقمو خوابیدم وقتی بیدار شدم ساعت ۵ عصر بود وای باورم نمیشه انقد خوابیدم

نیلوفر

بلند شدمو رفتم یه آبی به دستو صورتم زدمو رفتم پیش مامان عه این خانومه کیه اینجاس آها فخری خانمه همسایمون

من: سلام خوبین

مامانو فخری خانم هر دو جوابمو دادن و فخری خانم به مامان اشاره کرد مامانم لبتو گاز میگرفت

من: چیزی میخواین بگین

فخری خانم: سودابه جون به دخترت بگو

من: مامان بگو

مامان: راستش یکی از فامیلای فخری خانم گفتن یه پرستار بچه میخوان

من: خب

مامان: هیچی دیگه فخری خانم تو رو معرفی کرده

من: واقعا فخری خانوم خب چچور جاییه

فخری خانم: راستش برادر زاده شوهرم چن سال پیش زنش فوت کرد یه دختر ۵ ساله داره میخواست یکیو استخدام کنه که تو خونه از بچش

مراقبت کنه منم تو رو پیشنهاد دادم

من: فخری خانم خیلی کار خوبی کردین من واقعا به یه کار نیاز داشتم

فخری خانم: خب عزیزم منم برم الاناست حاجی بیاد خونه آدرس خونش اینه

و یه تیکه کاغذ داد دستم خودندمش سرم سوت کشید اوه اوه چه جاییه خونشون مطمئن خیلی پولدارن



Roman4u.ir

فخری خانوم رفت من مامانم نشستیم باهم عصرونه بخوریم

من: مامان بنظرت کارش خوبه

مامان: اره دخترم هر چی نباشه حداقل آشناست میدونم که فامیلای فخری خانمه

من: باشه فردا ساعت ۸ صب میرم بینم چچوریه کارش

مامان: باشه حالا نمیخواهی بری اون شرکت دوباره

من: نه مامان فکرشم نکن

به کار جدیدم فکر کردم مشغول فکر کردن بودم که یاد حرف اون مرتیکه افتادم دوباره تو دلم یه غمی نشست که از ته قلبم بغض سنگینمو

حس کردم یعنی در این حد باید خوار باشم؟؟؟

کجای کارم اشتباه بود؟؟؟

پاشدم رفتم جلو آینه چقد زیر چشم گود افتاده رفتم بیش مامان که مشغول خیاطی بود

من □ مامان

مامان □ جانم دخترم

من □ دلم گرفته میرم یکم قدم بزنم

مامان □ باشه دخترم مواظب خودت

من □ چشم پس من رفتم

لباسمو پوشیدم رفتم پارک سر کوچمون تو پارک داشتیم قدم میزدیم اخس چقد ب آدم آرامش میده همینطور قدم میزدمو رویا پردازی میکردم

حس خیلی خوبی داشتم یکم سبک میشدم که حس کردم کفشم پاره شده حالا که نگاهش کردم دیدم کفشم پاره شده لنگان لنگان رفتم به

طرف خونه کفشم پام نبود دلم برا خودم میسوخت از بدبختیام

بالاخره رسیدم خونه در حیاطو با کلید باز کردم رفتم داخل بدون اینکه مامان بفهمه رفتم تو خونه

من: سلام من اومدم

مامان: خوش اومدی دختر گلم

من: ممنون... میگم مامان کفشاتو میدی صبح برم سر کار

مامان: عه این چه حرفیه کفشای من در اختیار خودتن عزیزم

من: ممنون جیگرم

مامان: لات شدیا

من: چاکریم دا ☺

مامان: برو شامو بکش عزیزم

من: چشم بانوی من

مامان با صدای بلند خندید و منم رفتم سفره رو پهن کردم مامان نیمرو درست کرده بود بهترین غذایی که از حفظ بودم تو این مدت خوردم نیمروعه دلم نمیگیره بخورم ولی برا اینکه مامان ناراحت نشه مجبورم چن لقمه که خوردم سیر شدم

من: مامان من سیر شدم ممنون

مامان: عه ترانه تو که چیزی نخوردی خیلی لاغر شدی

من: به جون خودت سیر شدم

مامان: باشه عزیزم نوش جونت

من: مامان من میرم تو اتاقم

مامان: باشه گلم برو

رفتم تو اتاقمو مٹ همیشه اتفاقات امروز یاداشت کردم جامم پهن کردم دراز کشیدم

آخس صب برم ببینم چجور کاریه دیگه تو اون شرکت نمیرم فکر کرده چون فقیرم بخاطر کارم که شده برمیگردم چرا جامعمون اینجوریه چرا اونیه که فقیره باعث تحقیر همه میشه

مامان: ترانه ترانه دختر بیدار شو دیرت شد

من: مامان جون بزار یکم بخوابم

مامان: نخیر زود بیدار شو الان ساعت ۸ حداقل تا بری ۱۰ اونجا میرسی

غزل بانو

نیلوفر

با این حرف مامان زود بلند شدمو رفتم دستو صورتو شستم اومدم تو اتاق یه مانتوی مشکلی که رنگش رفته و کهنه بود رو پوشیدمو موهامو

سفت بستم یه شال انداختم سرمو رفتم پیش مامان....

من : مامانی دارم میرم

مامان □ دخترم انشالله موفق میشی

من □ پناه بر خدا

از در حیاط اومدم بیرونو تا یه مسیری پیاده رفتم تا به ایستگاه رسیدم سوار اتوب*و*س شدم.....

رسیدم به مقصد یکم رفتم تو کوچه و رسیدم به خونه وووووی عجب خونه ای بودا چه خونه جالبی آیفون خونه رو زدم خودمو معرفی کردم

گفتم برا کار اومدم در رو باز کردن.....

رفتم داخل یه حیاط خیلی بزرگ که همش سرسبز بود و گوشه هاش درختای قشنگه بود با کلی چراغ یه گوشه پارک برای بچه ها یه گوشه هم

استخر خونه عالی بود مردی لاغر قد بلند اومدو منو به داخل خونه راهنمایی کرد رفتم تو خونه وایی تو رویاهام هم از این خونه ها نداشتم

ازقصرچیزی کم نداره تو نشیمن روی مبل نشستم یه قسمت برای نشستن بود یه قسمتم پذیرایی بعدم کلی پله میخوردو و میرفتن بالا نمیتونم

بالارو تصورکنم فقط دلم میخواد زودتر ببینم مبل و پرده ها به رنگ سبز یشمی بودن خونه مجللی بود داشتم دید میزدم که یه آقای رو به روم

نشست

آقا □ خوش اومدی اشتباه نکنم ترانه خانم

من □ بله خودم هستم

آقا □ منم آقای امدادی هستم

من □ برادرزاده شوهر فخری خانم؟؟؟

آقای امدادی □ بله درسته

من □ خوشبختم

آقای امدادی □ همچنن فکر کنم زن دایی گفتن باید چیکار کنن

من □ آره نگهداری از بچتون

آقای امدادی □ امیدوارم از عهدش به خوبی بر بیان چون هرکی اومده به هر نحوی فراری شده

من □ هرچی خدا بخاد منم تمام سعیمو میکنم

آقای امدادی □ خب ما تو خونمون همه جور خدمتکار داریم و شما جز مراقبت از اون و نگهداریش کار دیگه ندارین پس بهتره حد خودتونو بدونین

من □ بله چشم

آقای امدادی □ خب من یه دختر پنج ساله دارم اسمشم نیوشاست خیلی بازی گوشه چهارچشمی حواست بهش باشه صبح ساعت هشت میای و

ساعت ده شب به راننده سپردم که برسونتت خونتون

وای خیلی دیر بود پس مامان چی

من □ همیشه ساعت کاریم عوض شه

آقای امدادی □ نه صبح ساعت هشت دخترم بیدار میشه و ساعت ده شب میخوابه

من □ باشه

آقای امدادی: دیگه تاکید نمیکنم یه تار مو از دخترم کم نشه همه چیو به شما میسپارم

من که مسعولیت بزرگی رو برعهده میگرفتمو یکم استرس داشتم

من: چشم

خب میخای ازامروز بیای یافردا

من □ ازفردا ولی الان با نیوشا جان و محیط آشنا میشم و میرم

آقای امدادی □ باشه ثریا مسعول خدمتکار هاست و وظیفه خونمون برعهده ایشونه میگم همه جارو باهاتون آشنا کنه

نیلوفر

ثریا خانم اومد یه خانم با قد متوسط سفید رو و کمی تپل اومد یه لبخند زد

ثریا: من ثریا هستم همراهِم بیا تا آشناًت کنم اول منو به آشپزخونه برد و ااااا عجب آشپزخونه ای خیلی بزرگ بود هر قسمت یه اجاق گاز

داشت و کلی خدمتکاربودن هرکدوم مشغول یه کار

ثریا □ خب خانما ایشون ترانه خانم پرستار جدید نیوشا کوچولو هستن همشون یجوری نگام کردن ازاون نگاه هایی که یعنی خدا بهت رحم کنه

من □ خوشبختم

ثریا □ سارا محبوبه لیلا و سمانه آشپز اینجان و کارشون تو آشپزخونس..

دخترای خوبی به نظر میرسیدن همشون با مهربونی بام برخوردکردنو خوش آمد گفتن

از آشپزخونه خارج شدیم و به یه سالن دیگه رفتیم

ثریا □ خب اینجا سالن پذیرایی و فقط وقتایی که مهمون داریم استفاده میشه خیلی بزرگ بود مبلاهای قشنگ بودن یه قسمت پیانو گذاشته بودن و

قسمتی دیگه چنتا گیتارخیلی جالب بود و وسیله ها خیلی قشنگ چیده شده بود هفت تا خدمتکار اومدنو من با تک تکشون اشناشدم داشتیم به

بالا میرسیدیم خیلی شوق داشتیم پله هارو بالا رفتیم حدودا سی تا پله داشت وای یه فرش قرمز بلند انداخته بودن روش که خیلی قشنگش کرده

بود و رسیدیم بالا و اااااایی اینجا هم دست کمی از پایین نداشت خیلی قشنگ بود حدودا دوازده تا اتاق خواب داشت ک همشون اندازه یه سالن

بود هیچکی حق ورود ب اونجارو نداشت.....☺☺☺

آقای امدادی یه مرد قدلند چهارشونه با قیافه جذابی بود که اصلا بهش نمیخورد ک پدر یه بچست چشمایه عسلی پوست سبزه دماغ رو فرم بود جذاب بود

ثریا خانکم منو به اتاق نیوشا برد در اتاق صورتی بود

من: نیوشا کجاست

ثریا: همراه مامان بزرگ و بابابزرگ که پدر مادر آقای امدادی میشن رفتن بیرون تازه متوجه شدم که اونا هم همه باهم زندگی میکنن چقد خوب چه زندگی قشنگی ولی ب ذهنم رسید که نیوشا مادر نداره

مادر که نداشته باشی یعنی هیچی نداری زندگی من باوجود مادرم خیلی بهتره خدایا همه چییم مال تو ولی مادرمو ازم نگیر رفتم تواتاق نیوشا خدایا عجب اتاقیه همه چی سفیدو کرمی صورتی خیلی قشنگ بود همه چیز برا سرگرمی بچه ها توش بود یه گوشه یه خونه کوچلو بود که اسباب بازی نیوشا بود ک تو بازیش داخلش زندگی میکرد پوفف من تو بچگیم یه عروسک داشتم چشمش کنده شده بود اونوقت اون....

(کودکی هایم اتاقم ساده بود

قصه ای دور اجاقی ساده بود

شب ک می شد نقشها جان میگرف

روی سقف ما که طاقی ساده بود

میشدم پروانه خوابم میپرید

خواب هایم اتفاقی ساده بود زندگی دستی پر از پوچی نبود بازی ما جفت و طاقی ساده بود قهر میکردم به شوق آستی

عشق هایم اشتیاق ساده بود

ساده بودن عادتی مشکل نبود

سختی نان بود و باقی ساده بود)

چه تخت قشنگی داشت یه عکس بزرگ روی دیوار بود که یه دختر خیلی خوشگلی بود با چشمایه سبز و پوست گندمی و موهای بلوند خیلی قشنگ بود شبیه پرنسس هابود اگه این نیوشا باشه ک از قیاقش معلومه شیطونه اوخی چه گونه های سرخی داره یکم مشغول جمع کردن اتاقش شدم کارم تموم شد همه جارو دیدم زدم همه چی خوب بود خواستم برم خونه با ثریا خدافظی کردم حرکت کردم سمت خونه فکرم مشغول بود چه شغل قشنگی خدایا اینبار دستمو بگیر از همین الان دلم کشیده شد سمت کارم و نیوشا

غزل بانو

یه تاکسی گرفتمو رفتم خونه درو با کلید باز کردم رفتم داخل مامان تو حیاط نشسته بود داشت گل کلم خورد میکرد

من: سلام مامانی

مامان: سلام دخترم چه خبر

من: خبرای خوب کار جور شد از صب میرم مامانی فقط یه بدی داره اونم اینکه از ساعت ۸ تا ۱۰ شبه خودشون برام سرویس گذاشتن

مامان: وای ترانه ۱۰ شب خیلی دیره اصلا نمیخواد بری

من: مادر من اگه نرم چیکار کنم سر برج باید کرایه خونه رو بدیم پول بقالی رو بدیم خودمون هیچ پولی نداریم مجبورم

مامان: ولی دخترم ساعت ۱۰ دیره واسه یه دختر خطرناکه

من: نگران نشو مامان آدمای خوبینو هوامو دارن بعدشم مگه تو به من اعتماد نداری

مامان: اعتماد که دارم عزیزم اگه خودت دوس داری برو منم حرفی ندارم

خندیدمو چاقو رو از دستش گرفتم که گل کلمارو خودم خورد کنم بازم چشمم افتاد به دستای مامانم که در اثر قند خون اینجوری میشدنو منم هیچ پولی نداشتم بیرمش دکتر لبخندم محو شدمو بغضم گرفت میخواستم گریه کنم برا همین مامانو فرستادم بره داخل تا نهار درست کنه خودمم نشستم یه دل سیر گریه کردمخدایا آخه چرا مگه ما چه گ*ن*ا*هی کردیم یکی خونش مٹ قصره ولی یکیم مٹ ما بدبختا ۸ ماهه که کرایه خونشو نداده یکیم مٹ ما که پول نداریم نون بخیریم بخوریم خداییش اگه مامان یکم خیاطی نمیکرد تا الان از گشنگی مرده بودیم گل کلمارو خورد کردمو رفتیم یه آب به صورتیم زدم که مامان نفهمه گریه کردم

رفتیم تو خونه و مانتومو در آوردمو رفتیم تو اتاق لباسمو عوض کردمو یکم دراز کشیدم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد با صدای مامان بیدار شدم

مامان: ترانه دخترم بیدار شو ساعت ۸ شبه

من: مامان خوابم میاد بزار یکم بخوابم

مامان: آخه شام نخوردی

من: به جون خودت سیرم فقط بزار بخوابم

مامان: باشه بخواب عزیزم ولی اگه گشنت شد برو شامتو بخور

من: باشه

و اصلا نفهمیدم دوباره خوابم برد وقتی بیدار شدم ساعت ۶ صبح بود وای چقدر خوابیدم ولی به جاش همه خستگیام در رفت

بلند شدم رفتم بیرون دستو صورتمو شستمو صبحونه خوردم رفتم تو حیاط یه نگاه کردم دیدم پره برگ درخت شده جارو برداشتمو مشغول

جارو کردنش شدم وقتی کامل حیاطو جارو کردم رفتم تو خونه نگاه ساعت کردم دیدم ساعت ۷ شده برا همین رفتم مامانو بیدار کردم تند تند

لباسمو پوشیدمو با مامان خداحافظی کردم از خونه زدم بیرون هوای بارونی بود تا ایستگاه پیاده رفتمو سوار اتوب*و*س شدم

وقتی به خونه آقای امدادی رسیدم زنگ درو زدم ثریا خانوم درو باز کرد

رفتیم تو حیاطو درو بستیم وای دوباره چشمم خورد به خونشون مٹ رویا بود واییی خیلی خوشگله رسیدم به در اصلی در زدم رفتم داخل ثریا خانوم

اومد به استقبالمو

ثریا: سلام عزیزم اومدی

من: سلام آره اومدم

ثریا: بیا آتیز خونه آقا سورج با دخترش دارن صبحونه میخورن تو هم پرستار نیوشا هستی بیا بریم با هم آشنا شین

من: نه ثریا جون بزار صبحونه بخورن من اینجا میشینم صبحونشون تموم شد میان

ثریا: باشه هر جور راحتی

ثریا رفتو منم دوباره داشتم این خونه نه نه خونه کم بود بهتره بگم قصر و دید میزدم همین موقعه دیدم صدای گریه یه دختر بچه اومد

نیوشا: بابایی امروز منو ببر با خودت ثریا اذیتم میکنه

غزل بانو

نیلوفر

امدادی: عه دختر بابا همیشه عزیزدلم دیگه ثریا خانوم کاریت نداره پرستار جدیدت اومده بیا بریم پیشش

امدادی دست نیوشا رو گرفته بود و با هم به طرف من میومدن

من: سلام خوبین

امدادی: سلام مرسی

من: نیوشا جان خاله خوبی

نیوشا: من کی شدم خاله تو خودم خبر ندارم

اه اه چه بچه زبون درازیه

من: باشه پس نمیگم خاله میگم نیوشا خوبه

نیوشا: آره خوبه

امدادی : خب من دیگه برم خدانگهدار

امدادی نیوشا رو بغل کردو ب*و*سید گذاشتش زمین و رفت

نیوشا: هی دختره بیا بریم اتاقم

من: نیوشا خانوم اصلا ادب نداری

نیوشا: ندارم که ندارم به تو چه بیا بریم اتاقم

من: باشه بریم

رفتیم اتاقش درو باز کردو رفتیم داخل خودشم اومدو درو بست رو کرد سمتمو

نیوشا: خب حالا کیفیتو بزار بیا چهار دستو پا بشین

من: جانم 😊

نیوشا: چشاتو اونجوری نکن زود باش باید بهم سواری بدی

من: من هیچوقت این کارو نمیکنم

نیوشا: اه تو چه پرستاری هستی 😏😏

من: بیا بریم تو حیاط بازی کنیم

نیوشا: باشه بریم

دستشو گرفتمو رفتیم تو حیاط یکم تاب خوردو بازی کرد منم نشسته بودم رو صندلیو نگاش میکردم که دیدم یهو افتاد رو چمنا دویدمو خودمو

بهش رسوندم

من: نیوشا نیوشا عزیزم چت شد چشاتو باز کن فدات شم

وای چشاشو باز نمیکرد داشتم سخته میکردم که دیدم یهو نشست

نیوشا: اه تو چقد ترسویی فکر کردی من مردم نخیر خانوم من خواستم استراحت کنم

من: واقعا که خیلی فضولی

نیوشا: بیا بریم تو خونه گرسنمه

باهم رفتیم تو خونه و براش ماکارانی آوردیم اونم شروع کرد به خوردن تا شب همینجور سربه سر هم میزاشتیم تا اینکه ساعت ۱۰ شدو منم رفتم خونمون.

تقریبا یه ماهی میشد میرفتم سر کارو کم کم با نیوشا هم جور شده بودمو بهم میگفت خاله

یه روز مث همیشه رفتم سر کار زنگو زدم درو برام باز کردن رفتم داخلو دیدم خونه خلوته رفتم تو سالن اصلی دیدم آقای امدادی تنها رو مبل لم

داده

من: سلام آقای امدادی خوبین

امدادی: سلام اومدین ببخشین نیوشا با مامان بابا رفته چند روزی شمال گردش

من: خیلی خب هر وقت اومدن زنگ بزنین منم پیام

راهمو کج کردم برم از خونه بیرون که.....

امدادی: ترانه خانوم

من: بله آقای امدادی امری دارین

امدادی: میشه به من نگین آقای امدادی بهم بگین آقا سورج

من: ولی آخه

امدادی: ولی و اما نداره خانوم مگه چه اشکالی داره همه به من میگن سورج

من: باشه من رفتم با اجازه

امدادی: ای بابا بیان بشینین میخوام در مورد یه چیزی حرف بزیم

من: چه چیزی

امدادی : ای بابا بیاین بشینین منم میگم

رفتم رو مبل رو بروییش نشستمو

من: بفرمایین

سورج: راستش میخواستم بگم اون قسمت ویلامون یه خونه یه خوابه هست که خالیه شما و مادرتونم که تو خونه اجاره ای نشستین من

میخواستم بگم بیاین اینجا بشینین

من: آخه باعث زحمتتون میشه

سورج: چه زحمتی ترانه خانوم

من: باشه با مادرم مشورت میکنم خبر میدم

سورج : باشه



غزل بانو

نیلوفر

بعدش با یه خدافظی رفتم داشتم فکر میکردم چرا انقد مهربون شده عجیب بود برام ???

باسرویس اومدم خونه تو راه یکم خوراکی خریدم با اولین حقوقی که گرفتم کلی مشکلاتو حل کردم رسیدم خونه و با مامان سلام کردم مامان

رفت برام شربت آورد شربتو خوردمو گفتم

من □ مامانم

مامام □ بله ترانه جان

من: یه قسمت از ویلای خونه آقای امدادی یه خونه یه خوابه داره که امدادی بهم پیشنهاد داد بریم بشینیم خیلی اصرار کرد منم گفتم بیام

نظرتورو بیرسم

مامان □ عزیز بنظرت اینجوری زیاد شرمندش نمیشیم آخه واقعا همه جوره لطف داره بهمون

من □ نمیدونم بازم هرچی خودت فکر میکنی

مامان □ دخترم راحتی تو راحتی منه

من □ مامان بنظر من که بریم آخه الان نصف حقوقم برا اجاره خونه میره و خرج خونه ولی اگه بریم هم از دست اجاره خونه راحت میشیم و هم

خرج خونه اینجوری میتونیم پسنداز کنیم و بعد از مدتی یه طبقه آپارتمانی بخریم و من درسو ادامه میدم که زندگی عالی داشته باشیم

مامان □ آره فکر خوبیه دخترم باشه منم حرفی ندارم

من □ پس فردا با آقای امدادی راجبش حرف میزنم

رفتم تواتاقم خوابیدم بلند شدم شام خوردم یکم مشغول نقاشی شدمو و اتفاقات امروزو نوشتمو خوابیدم صبح پا شدم و خودمو برای رفتن به

خونه امدادی آماده کردم و رسیدم آقای امدادی نشسته بود فقط یه شلوارک تنش بود با بالا تنه برهنه

(وای خدای من این مرتیکه چه پروعه چچور روش میشه ای خدایا)

رفتم و بعد از سلام احوال پرسى گفتم که مامانم موافقت کرد اونم چشاش یه برقی زد و گفت باشه پس میفرستم دنبال وسیله هاتون

من □ باشه

رفتم تو اتاق نیوشا دلم براش خیلی تنگ شده بود رو تختش نشستمو بو کردم و بی اختیار یه قطره اشک از چشمم اومد پایین وای یعنی من

دراین حد وابسته اون بودم؟؟؟؟

اوخی چقد دلم براش تنگ شده بود دیدم صدای در اومد

تق تق تق

خودمو جمع کردم

من: بفرمایید آقای امدادی اومد تو و نشست پیشم و گفت جای نیوشا خیلی خالیه بدون اون خونه خیلی دل گیره

من □ آره خیلی من واقعا جای خالیشو حس میکنم

یهو دیدم چشای آقای امدادی خیس شده بود والی داشت گریه میکرد ولی گریه ازهمچین آدمی اونم پیش من محال بود ناخودآگاه دلم سوخت و

خاستم بادستم شونشو بلندکنم که سرشو انداخت بغلم و تو قفسه سینم فشار میدادو با هق هق گریه میکرد خاستم بپرسم چیشده که گفت چیزی

نپرس فقط بغلم کن منم که گریه گرفته بود ولی برا بهتر شدن حالش دلداریش میدادم بعد از چند دقیقه صداش دراومدو گفت خیلی دلم برای

زنم تنگ شده نیوشای من بدون مادر داره بزرگ میشه و بزرگترین کمبود زندگیش نداشتن مادرشه اون همش پیش دوستاش راجب مادر

خیالیش صحبت میکنه و میگه مادرم رفته مسافرت طولانی اینارومیگفت و من گریه شدت میگرفت همینطور هردو گریه میکردیم پاشد و از پیشم

رفت در اتاقو خیلی محکم بست طوری که گوشام سوت کشید



غزل بانو

نیلوفر

یکم دیگه تو اتاق نیوشا نشستم و بلند شدمو رفتم بیرون رفتم سمت اتاق آقا سورج راستش خودمم خوشم نمیومد هی بگم آقای امدادی سورج

بهتر بود رسیدم جلو در اتاق سورج

تق تق تق

سورج: کیه

من: ترانه ام

سورج: بیا تو

رفتم تو و درو بستم دیدم نشسته داره سیگار میکشه اتاق پره دود شده بود رفتم نزدیکشو با اینکه از کاری که میخواستم کنم میترسیدم ولی با

این حال دستمو بردم نزدیک ترو سیگارو از گوشه لبش برداشتمو انداختم تو جا سیگاری مچ دستمو گرفتمو

سورج: ترانه تو دختر خوبی هستی نمیخوام حرف بدی بزنی ولی این همه نزدیکی به من عواقب خوبی نداره

نمیدونم یه لحظه چم شد بجای اینکه از حرفاش ناراحت شم ولی برعکس خیلی لذت میبردم از حرفاش چشامو خمار کردم نگاش کردم

سورج: ترانه تو رو خدا اینجوری نگام نکن

هیچی نمیگفتم فقط با چشای خمار نگاش میکردم میخواستم بهش بگم

من: سورج من نمیدونم چم شده بخدا دست خورم نیس ولی من بهت نیاز دارم

سورج: ولی ترانه من نمیتونم بخدا نمیتونم

نشستم رو پاهاشو... ..

من: آخه چرا نمیتونی مگه چی ازت خواستم من

سورج: ازم میخوای که به نیارات توجه کنم

من: آقا سورج من از نیاز منظورم این بود که باهام درد و دل کنیم فقط همین

سورج: وای ترو خدا منو ببخشین بخاطر افکار منفیم همونجور که رو پاش نشستیم بودم دستمو رسوندم پشت گردنش و نوازشش کردم که دیدم

یه طرف گونم سوخت سورج منو بدسید وای خدایا!!!

یهوووو در اتاق با صدای بدی باز شد سریع از رو پای سورج بلند شدم و ایستادم دیدم نیوشا با تعجب و ایستاده داره نگامون میکنه

سورج: عه بابایی کی اومدین

نیوشا: بابا تو خاله ترانه رو ب*و*سیدی

سورج: اشتباه کردم بابایی ببخشین به کسی نگیا

نیوشا: به یه شرط نمیگم

سورج: چه شرطی دختر گلم

نیوشا : اینکه از این به بعد ترانه بشه مامانم

بعد از این حرفش دویدو پاهامو بغل کرد

نیوشا: ترانه ترو خدا مامانم شو من تورو خیلی دوست دارم

وای خدای من این بچه چی میگه وای دارم ریونه میشم

نیوشا: فقط مردا زنشونو ب*و*س میکنن پس بابامم تورو ب*و*س کرد تو زن بابامی تورو خدا مامان منم شو قول میدم لباتو ب*و*س کنم

همه این حرفارو با گریه میگفت نگاه سورج کردم دیدم سرشو انداخت پایین دلم برا نیوشا سوخت

من: نیوشا جونم

نیوشا: بله

من: دوس داری مامانت شم

نیوشا: آره خیلی دوست دارم مامانم شی

من: پس شرط داره

نیوشا: چه شرطی

من: اینکه به کسی نگی من مامانتم و فقط بین منو تو بابات باشه

نیوشا: باشه نمیگم مامانی

من: خب دخترم بریم اتاقت بگو چطور بود مسافرت

نیوشا: باشه مامانی بریم

منو نیوشا از اتاق رفتیم بیرونو رفتیم تو اتاق نیوشا خودش



نیوشا مشغول بازی کردن شد منم رفتم از اتاق بیرون داشتم میرفتم طبقه پایین که در اتاق سورج باز شدو اومد بیرون یه نگاه به من انداختو با

خنده از پله ها رفت پایین داشت میرفت شرکت

منم خوشحال از اینکه جای مامان خیالیه نیوشا رو گرفتم رفتم پایینو دوتا شیر موز ریختم تو لیوانو اومدم اتاق نیوشا شیرموزشو که خورد اومد

سرشو گذاشت رو پامو

نیوشا: مامانی

من: جونم

نیوشا: برام لالایی میخونی

شروع کردم به لالایی خوندن تا اینکه خوابش برد ب*و*سیدمشو ک

گذاشتمش تو تختش خودمم کنارش خوابیدم

4u

Roman4u.ir

غزل بانو

با صدای مامان گفتنای نیوشا از خواب بیدار شدم . ساعت تقریبا ۵ بود و هنوز تا زمان برگشتنم به خونه خیلی مونده بود ، نیوشا هم *و*س آب

بازی کرده بود پس تصمیم گرفتیم بعد از خوردن کیک و قهوه بریم آب بازی . نیوشا منو به سمت حوض داخل حیاط برد و حسابی خیسم کرد .

منم نامردی نکردم و تلافیشو سرش آوردم

دو ساعتی میشد که داشتیم آب بازی میکردیم و هوا رو به تاریک شدن بود یهو حواسم رفت پیش مامانم ینی الان داره چیکار میکنه ؟؟؟؟

خداروشکر فردا که به اینجا اثاث کشی کنیم از دست مشکلاتمون راحت میشیم ... خدایا ازت ممنونم بابت این همه لطف

تو همین حال و هواها بودم که نیوشا منو به سمت استخر بردو هولم داد و منم چون حواسم نبود پرت شدم توی آب . استخر عمق زیادی نداشت

ولی من از افتادن توی آب به شدت میترسیدم و همین ترسم باعث شد نتونم از حوض بیرون بیام . سعی میکردم نترسم تا بتونم از استخر بیام

بیرون که صدای جیغ لاستیکای بنز سور جو شنیدم و یکم بعد دستای قویشو زیر کمر و زانو هام حس کردم . توی آغوشش میسوختم و لذت میبردتم ولی زیاد طول نکشید چون بیهوش شدم

از زبان سورج

داشتتم میومدم تو خونه که صدای جیغ و داد نیوشا رو شنیدم سرعتو زیاد کردم و کنار استخر دیدمش سریع زدم رو ترمز و نزدیک تر که شدم ترانه رو دیدم ک تو استخر افتاده بود و دست و پا میزد سریع پریدم تو آب و با دستام بدن ظریفشو کشیدم کنار استخر

دستم گذاشتم جلوی بینیش ، نفس میکشید

پس زندهست ... بیهوش شده

بغلش کردم و بردمش تو اتاقم

آروم گذاشتمش روی تخت

صدای گریه نیوشا رو اعصابم بود سرش داد زدم و گفتم بره گوشیمو از تو ماشین بیاره ... وقتی نیوشا رفت تازه تونستم با دقت ترانه رو نگاه کنم

خیلی زیبا بود و نمیتونستم اینو انکار کنم وجودش کنارم یه آرامشی بهم تزریق می کرد ... لباسش به خاطر خیس بودن به بدنش چسبیده بود و

اندام زیباشو نشون میداد و من تحریک میشدم خواستم برم جلو تا بب*و*سمش ولی همون موقع نیوشا گوشی به دست رسید کنارم

گوشیو ازش گرفتم و اول به پزشک خانوادگیمون زنگ زدم که خودشو برسونه و بعد به مامان ترانه زنگ زدم و گفتم ترانه نمیتونه بیاد نگران

نباشه و فردا یه ماشین برا آوردن وسایلشون میفرستم ...

وقتی قطع کردم دکتر اومده بود ... ترانه رو معاینه کرد چند تا دارو براش نوشت و یه سرم بهش زد و رفت و به خاطر مسکنی که زده بود ترانه

هنوز خواب بود ... نیوشارو هم به زور خوابوندم و اومدم پیش ترانه ب*و*سه ای روی گونش زدم و برای اینکه وسوسه نشم و اونو خودمو

بدبخت نکنم رفتم توی اتاق مهمون خوابیدم

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم تو اتاقی که ترانه خواب بود اما ترانه ای نبود

سریع رفتم اتاق نبوشا دیدم بالا سر نبوشاست داره نگاهش میکنه

من: ترانه

ترانه: بله

من: بهتری؟

ترانه: بله خوبم

من: معذرت میخوام اینجوری شد

ترانه: نه این چه حرفیه فقط وایییی مامانم

من: صبر کن

ترانه: میشه بعدا بگین باید به مامانم خبر بدم تا الان از نگرانی دق کرده

من: من دیشب به ایشون خبر دادم نگران نباش عزیزم

ترانه

سورج به من گفت عزیزم برای اولین بار وای داشتم ذوق مرگ میشدم

من: مرسییی خیلییی زیاد

سورج: خواهش وظیفه بود راستی صبح ماشین فرستادم برای وسایلاتون

من: وای مامانم که نمیتونه وسایلو جمع کنه دستاش زخمه

سورج: اول اینکه نگران نباش کارگر هست جمع میکنه بعد چرا زخمه؟

من: آخه مامانم قند داره

سورج: آها یادت باشه حتما ببریش دکتر

من: خودمم توهمین فکرم.....

یهو صدای نیوشا مارو از بحث جدا کرد

نیوشا: وای مامانی

سریع اومد پرید بغلم

من: جان دلم عزیزم

نیوشا: بهتری؟

ترانه: بله گلم

نیوشا با بغض گفت: ببخشید قول میدم دیگه اذیتت نکنم

من: دختر عزیزم اشکال نداره فدات بشم چشمای خوشگلتنو اشکی نکنییاا

نیوشا: چشم مامانی

سورج: بسه بسه فیلم هندیش نکنید

من و نیوشا زدیم زیر خنده رفتیم پایین تا صبحونه بخوریم

نیوشا دستور داد صبحونه تو حیاط صرف بشه تریا خانومم قبول کرد

بعد از اینکه با شوخیای سورج تو هوای آزاد صبحونه خوردیم که این اخلاق شوخ سورج برام عجیب بود که تازه کشف شده بود

یهو در حیاط باز شد و کامیونی اومد داخل که دیدم جلو کامیون مامانم نشسته سریع دویدم به طرفش که راحت بیمارمش پایین

مامان:دورت بگردم دخترم

من:سلام مامان جونم

مامان:سلام گلم

سورج:سلام خانوم

نیوشا:سلاممممم

مامان:سلام پسرم به به چه دختر نازی سلام عزیزم

کم کم کارگرا وسایلو آوردن پایین و گذاشتن داخل خونه جدید ما

مثل اینکه سورج سپرده بود خونه رو تمیز کنن دستش درد نکنه

دیگه با کمک سورج و نیوشا و مامان خونه نقلی جدیدمون رو چیدیدم خوب شده بود از سرمونم زیاد بود همین که همین که کرایه خونه ندیم

کافیه سورج کم کم داره منو مدیون خودش میکنه

وقتی تموم شد ثریا خانون برامون چایی آورد که دستش درد نکنه خیلی چسبید

تو این مدت مامان با سورج و نیوشا هم حسابی گرم گرفته بود

موقعی که نیوشا و سورج داشتن میرفتن یهو

نیوشا:مامانی زود بیا

این حرفو که زد منو سورج به هم نگاه کردیم و مامانم با تعجب و اعصابانیت بهم نگاه میکرد

من :بالین حرف از خجالت اونم جلوی مامان آب شدم ولی بخاطر اینکه نیوشا رو ناراحت نکنم گفتم چشم عزیزم

بعد از رفتن سورج و نیوشا مامان صدام کرد

مامان: ترانه توی این مدت چه اتفاقی افتاده که نیوشا تورو مامان صدا میکنه

من هم از خجالت سرمو انداختم پایین من: مامان جان شما به من اعتماد نداری الهی فداتشم من فقط بخاطر اینکه بتونم نیوشارو آروم کنم
و بیشتر به خودم نزدیک کنم خواستشو قبول کردم که من بشم مامانش وگرنه هیچ اتفاقی نیوفتاده قربونت بشم به من اعتماد کن دیگه بچه
نیستم...

مامان بعد از شنیدن حرفام رو گونم ب*و*سید

مامان: من به تو اعتماد دارم دخترگلم امیدوارم بتونی نیوشارو به خواسته هاش برسونی

مامان: پاشو برو یه دوش بگیر تاخستگیت دربره

منم بایه لبخند بلندشدم رفتم از داخل کمدم حوله برداشتم رفتم حمام بعد از یک دوش آب سرد به طرف کمدم رفتم و یک تنیک صورتی و

شلوار طوسی برداشتم پوشیدم بدون اینکه موهامو خشک کنم رفتم پیش مامان دیدم نشسته داره تلویزیون نگاه میکنه

من: مامان من اومدم شام چی داریم مامان: تریا خانوم اومد و گفت امشب شام بریم اونجا آقاسورج گفتن باهم باشیم

خوشحال بودم از اینکه سورج خیلی به من و مامان لطف داشت امیدوارم بتونم این لطفاشو جبران کنم بعد از یک ساعت با مامان راهی خونه سورج
شدیم.

بعد از احوال پرسی با پدر و مادر سورج به طرف سالن رفتیم

مامان در حال صحبت کردن با مادرو پدر سورج بود من هم کنار نیوشا بودم و داشتیم باهم بازی میکردیم که یه لحظه حس کردم یه نگاه روم

خیرست سرمو بلند کردم و دیدم سورج رو به روم نشسته و با لبخند به من و نیوشا نگاه میکنه من هم بهش لبخند زدم و مشغول بازی کردن با
نیوشا شدم.....

که تریا خانوم باچند تا از خدمت کارها وارد سالن شدند و شروع به پذیرایی کردند که نیوشا از جاش بلند شد

نیوشا: مامانی پاشو بریم اتاق من یکم بازی کنیم اینجا همیشه این بابایی نمیداره انقدر که نیگا میکنه حواسم پرت میکنه

من با این حرف نیوشا از خجالت آب شدم اونم جلوی بقیه که یدفه سورج گفت

سورج: بابایی این چه حرفیه من کی به شما هانگاه کردم قربونت بشم میخوای بری اتاقت با ترانه جان چرا منو بهونه میکنی

با این حرف سورج شربت تو گلوم پرید که سری از جام بلندشدم دست نیوشارو گرفتم بایه ببخشید از سالن خارج شدم وبه طرف اتاق نیوشا رفتم....

بعداز کلی بازی با نیوشا وقت شام رسید که سارا یکی از خدمتکارا اومد دنبالمون نیوشا که خیلی گرسنه بود

نیوشا: مامانی من باسارا میرم توهم بیا من: باشه عزیزم تو برو منم اینجارو جمع وجور کنم میام

بعد ب*و*سیدن گونه نیوشا همراه سارا ازاتاق خارج شدن من هم شروع کردم به جمع کردن اتاق توحال و هوای خودم بودم که حس کردم یه

دست دور کمرم حلقه شد و من از ترس یه جیغ آرومی کشیدم که سورج دستشو رو دهنم گذاشت و منو به خودش نزدیک کرد سورج: ترس

ترانه منم

یکم آروم گرفتم دستشو از رو دهنم برداشت و تو چشمای هم خیره بودیم

که با صدای تقه ای به در به خودمون اومدیم ثریا خانوم بود

ثریا: ترانه جان نمیخوای بیای پایین همه منتظرن

من: شما برید منم الان میام

بعداز جدا شدن از سورج باهم به پایین رفتیم و من و سورج کنار نیوشا نشستیم بعد خوردن شام من نیوشارو بردم به اتاقش وبراش لایی

خوندم تاخوابش برد ازاتاق نیوشا بیرون اومدم که سورج رو دیدم که داشت میومد طرفم سورج: ترانه

من: بله

سورج: ازت ممنونم که گذاشتی نیوشا مامان صدات کنه مرسی که هستی نمیدونم چجوری این کار تو جبران کنم تو آرامشو تو دل دخترم آوردی

من: آقا سورج نفرماید من کاری نکردم جز اینکه خواسته ی به دختر کوچولو رو برآورده کردم و من عاشق نیوشا هستم و شما و خانوادهتون به من و مادرم خیلی کمک کردین این منم که باید لطفای شما و خانوادهتونو جبران کنم

سورج به طرفم نزدیک شد و دستامو گرفت یه ب*و*سه داغ و کوچکی بر روی دستم گذاشت و ازم دور شد من هم بعد چند دقیقه شک به طرف پایین رفتم و از خانوم و آقای امدادی خداحافظی کردم و به همراه مامان به سمت خونمون رفتیم که اون طرف باغ بود

وقتی رسیدیم مامان از خانواده سورج تعریف میکرد

مامان: خیلی خانواده مهربون و بامحبتی هستند سورج هم پسر خوبی به خصوص دختر فسقلی دوست داشتیش با اون زبون شیرینش

من: آره خانوادهشون خیلی خوبن

بعد از یکم صحبت با مامان به سمت اتاقم رفتم و شروع به نوشتن اتفاقات امروز کردم و بعد بلند شدم سرجام دراز کشیدم و با فکر کردن به کار سورج به خواب رفتم.



زندگیم به این منوال باروزههای خوش در کنار مامان و خانواده امدادی میگذشت

قرار شد بعد از گرفتن حقوق این ماهم مامانو برای درمان دستاش به دکتر ببرم قرار بود به بهترین دکتر که سورج میشناسه ببریمش تا درمان بشه خیلی نگران بودم مامان توی این دنیا بعد از خدا برام همه کسم بود.

امروز سورج از سرکار زود برگشت قرار بود باهم بریم برای کارای مامان پیش یکی از دوستاش که متخصص خبره ای بود ببریم

نیوشاهم همش بهونه میگرفت که میخواد بیاد ولی باهزار جور بدبختی و قول دادم که یه روز با سورج ببریمش بیرون سپردمش به مادر بزرگش و

همراه سورج و مامان سوار ماشین سورج شدیم رفتیم به سمت مطب دکتر بهنام پورصائب

به مطب دکتر بهنام پورصائب رسیدیم از نگرانی داشتیم پس میوفتادم که سورج بادیدن حال اومد طرفم

سورج: ترانه چته چیزی نیست خودتو نگران نکن بهنام دکتر با تجربه ایه

باگفتن این حرف از طرف سورج آرامش گرفتیم و سه تایی وارد مطب شدیم بعد از چند دقیقه نوبت ما شد که بریم داخل

تق تق تق

بهنام پورصائب : بفرمایید

بعد از رفتن به داخل و احوال پرسی

دکتر: خب خانوم سعادتى چرا باخودتون اينجورى كرديد دارو هاتونو سر وقت مصرف ميكرديد شما كه قند داريد بيشتر بايد مراعات كنيد البته من نبايد بهتون بگم شما بيشتر از من مي دونيد حالا هم چيزى نيست انشالله بامصرف دارو هايى كه مينويسم براتون بهتر ميشيد خودتونو نگران نكنيد

من كه مي دونستم مامان بيچارم چرا به اين روز افتاده بغض داشت خفم مي كرد نتونستم خودم كنترل كنم از اتاق زدم بيرون از مطب اومدم بيرونو چند تا نفس عميق كشيدم داشتم خفه ميشدم كه چند دقيقه بعد سورج اومد سمتم ويغلم كرد منو به خودش ميفشورد شروع كردم به هق زدن و كوبيدن مشت به سينه سورج...

من: تو چه مي دونن بدبختى و فقر چيه شماها چه مي دونيد پول نداشتن يعنى چي مامان من بخاطر نداشتن پول اينجورى شد آخ خدايا! مگه منو مامانم چه گ*ن*ا*هي كرديم كه بايد اينجورى باشه زندگيمون خدايا كمكم كن من سلامتى مادرم از خودت ميخوام گريه ميكردم وسورج سرمو رو سينش گذاشته بود منو به خودش ميفشورد

سورج: ترانه جان عزيزم من دركت ميكنم چي كشيدى انقدر خودتو ناراحت نكن مامانت خوب ميشه ديدى كه بهنام هم گفت اگر دارو هاشو به موقع مصرف كنه خوب ميشه باخودت اينجورى نكن مامانت جز تو كسى رو نداره خودتو نباز

بعداز اینکه آروم شدم به همراه سورج به اتاق دکتر پورصائب رفتیم به طرف مامان رفتیم و خودمو انداختیم تو بغلش و عطر تنشو بو کشیدم و

بلندشدم گونشو ب*و*سیدم بعداز نوشتن دارو ها از دکتر پورصائب تشکر و خداحافظی کردیم از مطب اومدیم بیرونو

سوار ماشین شدیم

سورج: شما توماشین بشینید من برم این دارو ها رو بگیرم بیام

سورج رفتو منو مامان تو ماشین بودیم که

من: مامان الهی من فدات بشم تورو خدا چون ترانه حواست به خودتو سلامتیت باشه من جز تو کسیرو ندارم زود خوب بشو هر کاری بتونم میکنم

تا تو خوب بشی

مامان وقتی دید من نگرانشم دستمو گرفت تو دستشو

مامان: نگران نباش دخترم بادمجون بم آفت نداره

با این حرف مامان یه جیغ بلندی کشیدم که با باز شدن در ماشین و چشمای تعجب کرده سورج رو به رو شدم که برگشتو....

سورج: چی شده چته دختر ماشینو گذاشتی رو سرت

من: آخه مامانم حرص میده

سورج: ای جانم حرص نخور دختر

سورج سه تا آب طالبی خریده بود به مامان و من تعارف کرد بعد از خوردن تشکر کردیم و راه افتادیم سمت خونه وقتی به خونه رسیدیم از سورج

تشکر کردیم ازم خواست برم استراحت کنم به سمت خونه رفتیم و دارو های مامان گذاشتم آسپز خونه رفتیم تو اتاقم لباسام عوض کردم رفتیم

حموم تایه دوش بگیرم تایکم آروم بشم حولمو برداشتم رفتیم داخل حموم وقتی آب سرد باز کردم رفتیم زیر دوش بارفتن زیر آب سرد یاد تمام

خاطرات افتادم از بچگی تا اون شرکت و اون پسره از خودراضی عوضی و وارد شدن به این خونه و آشنا شدن با سورج و خانوادش و نیوشای

فسقلی با اون مامان گفتنش آبرو برام نداشته فینگیلی

با یاد آوری خاطرات تلخ و شیرینم و با یاد آوری مریضی مامان دوباره بغض لعنتی راه گلومو بست قطره اشکی از چشمام اومد انقدر گریه کردم تا خالی بشم تصمیم گرفتم قوی بشم بقول سورج مامان به جزم کسی رو نداره چشم امیدش منم اگر منم خودمو ببازم مامانم بدتر میشکند یکم آرام شدم از حموم اومدم بیرون

یه پیرهن راحتیه بنفش بایه شلوار سرمه ای پوشیدم موهامو خشک کردم بایه کش بنفش بستم از اتاق اومدم بیرون رفتم پیش مامان دیدم تو آشپزخونه داره داروهاشو بر میداره بخوره بهش گفتم.....

من: مامانم قربونت بشم یکم به فکر خودت باش رفتم گوش ب*و*سیدم

مامان: چشمششم دخترنازم

من: چشمت بی بلا داشتیم از آشپزخونه خارج میشدم که یاد نیوشا افتادم

من: مامان من میرم یه سر به نیوشا بزنم زود میام.



در حال رفتن به خونه سورج اینابودم انقدر خوشحال بودم که میخواستم برم پیش نیوشا که داشتیم بال در میوردیم

وقتی رسیدم در زدم ثریا خانوم درو باز کرد بعد سلام و احوال پرسید و پرسیدن حال مادرم ازش میخواستم سراغ نیوشا رو بگیرم که با صدای

شنیدن جیغ نیوشا دویدم سمت صدا که بادیدن اون صحنه خندم گرفته بود ولی

نخواستم متوجه حضورم بشن نیوشا تو بغل سورج بود در حال کشیدن موهایش و با اون صدای بچه گونه و شیرینش که میگفت

نیوشا: بابایی مامانی کوش پس چرا نیومد پیش من

سورج: بردمش دادم گرگا بخورنش مامان بدی بود دیگه مگه نه

که با این حرف نیوشا به جیغ دیگه کشید شروع کرد به کشیدن موهای سورج واقعا نمیتونستم خودمو نگه دارم داشتم از خنده میترکیدم دستم گذاشتم جلو دهنم که سورج منو دید ولی بروی خودش نیورد همینجور حرص نیوشادرمیورد که از پشت سر به نیوشا نزدیک شدم تاخواست از بغل سورج بیاد بره که منو دید پرید تو بغلم شروع کرد به گریه کردن

من: الهی فدات بشم چرا گریه میکنی مامان قربونت بشه شروع کردم به نوازشش ب*و*سیدنش تایکم آروم بشه وقتی دیدم آروم شد

من: نیوشا پاشو بریم تو اتاقت تعریف کن بامادربزرگ چیکار کردی امروز اذیتش که نکردی

دست نیوشارو گرفتم و از سالن خارج شدیم

رفتیم تواتاق شروع کردم با نیوشا بازی کردن تا ساعت ۸ با نیوشا بازی کردم که دیدم خسته شده

گرسنش بود بردمش پایین به ثریا خانوم گفتم یکم بهش خراکی بده سورجو دیدم

من:هروقت کارنداشتید سرتون خلوت بودبگید به عرض کوچیکی داشتم .

سورج: من کاری ندارم اگر مایلید بریم تو اتاق کارم اونجا باهم صحبت کنیم کسی هم مزاحم نباشه نیوشاهم به ثریا خانوم بگو حواسش باشه

ترانه:باشه پس من برم الان میام

بعداز سپردن نیوشا به ثریا خانوم به سمت اتاق کار سورج رفتم بعد از در زدن

تقی تق

سورج: بیاتو رفتم

رفتیم داخلو رو مبل رو به روش نشستیم سورج:ترانه جان بگو ببینم چی شده چی میخواستی بگی

من: میخواستم ببینم میشه یکم وقت بذاری برای نیوشا یکم از کارت بیای بیرون به فکر دخترم باشی اونم نیازداره تفریح کنه بره بیرون من دختر

بچه بودم میدونم چه حسی داره من امروز صبح بهش قول دادم که ببریمش شهربازی میخوام ببینم میتونی ببریمن اول بریم یکم خرید کنیم

بعدشم بریم شهر بازی تو کارت شده رفتن به سرکار یکم به دخترت فکر کن فقط مهر مادری نیست پدرهم مهمه محبتش بودنش البته شماکه
دوتا مسئولیت گردننه .

سورج: آره تو راست میگی شاید من خیلی درگیر کارام ولی خب اگر به کارام نرسم چیکارکنم ولی باشه حتما در اولین فرصت هر جادستور بدید
میبرمتون

من : بین بخاطر خودم نمیگم نیوشا نیاز داره یکم بهش فکر کنید اگر شما از الان بهش مهر و محبت نکنید بزرگتر که بشه از غریبه ها مهر و
محبت میخواد چون از شما ندید اونوقت نباید غیرتی بشید چون الان دارید محدوش میکنید باز خودتون میدونید من حرفامو زدم بهشون فکر کنید
خب دیگه من باید برم راستی بابت امروز و محبتتون ممنونم شبتون بخیر آقا سورج.

سورج

با اومدن ترانه زندگی من عوض شد با اومدنش زندگیم تغییر کرد خودم تغییر کردم البته حرف امشبش تلنگر خوبی بود برای من چقدر من از نیوشا
دورم اصلا تو این سالها چقدر براش وقت گذاشتم؟؟ چقدر براش پدری کردم؟؟!

پول و رفاه ملاک نیست اول اون عشق و محبت و تفریح ولی من آه خدا یا من فقط به فکر کار بودم به این چیزا فکر نکردم نیوشا تفریحش تو
خونه یا مسافرت با مامان و بابا بود منم تو خونه میرسیدم یکم بازی میکردم البته بعد فوت ماندانا من داغون و تو خودم بودم بعدشم که اخلاقم
خوب نبود و خودم با کار مشغول کردم ولی الان با اومدن ترانه من چون گرفتم حس خوبی دارم ای کاش میتونستم حرفای دلمو بهش بگم ینی
میشه .

یه روز من بهش بگم ای خدا خودت کمک کن من باید یه تعبیر اساسی به زندگی بدم برای زندگی برنامه درست کنم مطمئنم با وجود ترانه
میتونم .

ترانه

دلم برای نیوشا میسوخت منم دختر بچه بودم درکش میکردم آزادی میخواد برای همین باید باسورج حرف میزدم تا یکم برای نیوشا وقت بذاره
باید به برنامه بریزم بریم بیرون تفریح بیرون بیشتر بهش روحیه میده من باید کمک کنم نیوشا مهر و محبت پدری بکشه با اینکه مادر نداره ولی
منو مادر خودش میدونه پس وظیفه منم هست

من محبت پدرمو دیدم؟ نه من ندیدم بابا بخاطر اعتیادش به من و مامان بد کرد حتی مریضی الان مامان و بدبختیای این چندسالمون تقصیر
بابا بود ای خدا هیچ کسو به روز ماننداز .

دیگه خیالم راحت که باسورج صحبت کردم شاید به خودش بیاد امیدوارم

مامان: ترانه بیا مادر شام بخوریم

من: چشم مامانی الان میام

بعد از چند مین از اتاق بیرون اومدم بالبخند رفتم کنار مامان نشستم بعد خوردن شام ظرفارو شستم و داروهایی که دکتر برای مامان نوشته بود

براش بردم

پیشش نشستم سرمو گذاشتم رو پاهاش

من: مامان

مامان: جانم دخترم

من: میخوام به نیوشا و سورج کمک کنم زندگیشون از این فاصله پدر و دختری دریاد مامان نیوشا به دختر بچست فردا بزرگ میشه اگر الان مهر و

محبت پدری نبینه بزرگ که بشه از هزار نفر دیگه مهر و محبت میخواد ولی سورج به این چیزا فکر نمیکنه همش تو کارش غرق شده یه وقت

برای تفریحش نمیداره من امشب باهاش صحبت کردم فقط خداکنه قبول کنه

مامان: الهی من فدای دختر خوش قلب و مهربونم بشم که به فکر بقیست من مطمئنم تو میتونی کمکشون کنی نگران نباش

بعد از کمی صحبت با مامان بلند شدم و شب بخیر گفتم به اتاقم رفتم و تمام اتفاقات امروز رو یادداشت کردم رفتم سر جام دراز کشیدم انقدر خسته

بودم که خوابم برد

بیدار شدم و دیدم ساعت شیش صبحه یه آبی به دست و صورت زدم رفتم تو حیاط یکم نشستم چقد هوای قشنگی بود نگاه ساعت مچیم کردم

ساعت شده بود هفت رفتم سمت خونه که اولین نفر باثریا برخورد داشتم

ثریا □ سلام عزیز دلم

من □ سلام ثریا جون خوبی

ثریا □ خوبم قریونت برم برو سرمیز صبحونه

من رفتم ک دیدم سورج با پدر و مادرش نشسته بودن پس نیوشا کو

سورج □ خوابه هنوز

من □ پس من برم بیدارش کن و پله هارو دویدم رسیدم دم در اتاق نیوشا رفتم تو اتاقش شبیه فرشته ها خوابیده بود رفتم پیشش نشستم

بیدارش کردم چشاشو باز کرد پرید بغلم بردمش دست و صورتشو شستم یه لباس خوشگل براش پوشیدمو رفتیم پایین نیوشا رفت باباشو

ب*و* سیدو نشست پیشم مشغول صبحونه خوردن شد باهم صبحونه رو خوردیم و تموم شد

منو نیوشا رفتیم بالا داشتیم بازی میکردیم که سورج هم اومد پیشمون نشست مشغول بازی با نیوشا شد نیوشا هی سروکله سورج بالا میرف و از

ته دل میخندید سورج هم سرشو تو شکم نیوشا فشار میدادو پرتش میکرد یکم خسته شدن که نیوشا رو شکم باباش دراز کشید و سورج هم رو

سرش دست میکشید منم کنارشون دراز کشیدم آروم چشممو بستم که متوجه شدم یکی بغلم کرد چشممو باز کردم دیدم که باصورت سورج روبه

رو شدم گرمایی نفسشو رو صورتم حس میکردم نیوشا رو تختش خوابش برد سورج صورتش چسبوند به صورتم و اومد نزدیک که داغی لباش

رو رولبام

حسی تو قلبم به وجود آورد اون هی منو به خودش میفشرد منم سرشو تو دستم گرفتمو همراهیش میکردم حدود یک ربع همو میب*و* سیدم که

ولم کردو دوباره تو اغوشش گم شدم و عطر تنشو بو میکرد من یه حسی به سورج داشتم که این حس برام نا آشنا بود عشق ترس بعدش

بلند شد و از اتاق رفت بیرون کع نیوشا سرشو بلند کرد و ریز ریز میخندید

من: اییی وای شیطون تومگه خواب نبودی

نیوشا □ نخیر خواستم حسوتو بهم نزنم

بعدش خندیدد وقهقهه زد منم رومو برگردوندم که مثلا باهاش قهرم اونم از پشت پرید رو پشتمو

نیوشا: نیبیم مامانم باهم قهر باشه

منم باهاش آشتی کردم دوباره مشغول بازی شدیم یکم حوصلمون سررف که رفتیم پایین یکم TV تماشا کردیمو یکم سر به سر بقیه گذاشتیم و

وقت ناهار شد مامان سورج یکی از خدمتکار هارو فرستاد دنبال مامانم و با تعارف زیاد مامانم اومد و نیوشا بادیدن مامانم پرید بغلش

نیوشا: سلام مامان بزرگ

مامان دوباره نگاهی به من کرد و نیوشاروب*و*سید

مامان: سلام عزیزم

گذاشتش زمین و همه رفتیم سر میز ناهار و مشغول خوردن شدیم وقتی تموم شد تشکر کردیم همه تو نشیمن نشستیم و یکم حرف زدیم و قول

قرار گذاشتن که اخر هفته برن شمال

قرار براین شد که من و سورج و نیوشا بایه ماشین بیاییم و مامان و خانم و آقای امدادی باهم بیان

نیوشا که انقدر ذوق داشت همش بالا پایین میپرید منم واقعا خوشحال بودم که اولین مسافرت بعد چند سال اونم با سورج و خانوادش واقعا عالی

حس خوبی داشتیم تا جمعه فقط سه روز وقت داشتیم تا وسایلمونو جمع کنیم و آماده رفتن بشیم... من و مامان و هانیه جون (مامان سورج

با نیوشا کوچولو سورج قرار شد عصری ببرتمون پاساژ تا یکم خرید کنیم من هم حقوقمو گرفته بودم میتونستم هم برای خودم هم برای

مامان خرید کنم از این لحاظ خیالم راحت بود من و مامان بعد یکم صحبت کردن و قرار مدار گذاشتن از خانواده امدادی تشکر کردیم و از

خونشون خارج شدیم

وقتی به خونه رسیدیم خیلی ذوق داشتیم

من: مامان

مامان: جانم

من: مامان خیلی خوشحالم میخوایم بریم شمال یادمه بابا هم میخواست بر تمون ولی حیف هیچ وقت نشد بریم

مامان: اشکال نداره دخترم نمیخواه به گذشته فکر کنی چندروز دیگه اونم با خانواده مهربون امدادی میریم چقدر این خانواده به مامحت دارن خدا پدر و مادر فخری خانوم بیمارزه واقعا مارو نجات داد با آشناکردن با این خانواده .

من: آره فخری خانوم خیلی لطف کردن

ساعت حدود پنج بود که بلندشدم رفتم یه دوش گرفتم از حمام اومدم بیرون لباسام پوشیدم باید کم کم آماده میشدم موهامو سشوآر کشیدم و بایه کلیس بستم یه مداد مشکی توی چشمام کشیدم و یه رژلب ملایم صورتی زدم و یه مانتو مشکی پوشیدم با یه شلوار لی و شال صورتی و کیف و کفش مشکی لباسای جدیدمو دوست داشتم خداروشکر قبلا برای خودم و مامان لباس نو خریدم وقتی حاضر شدم از اتاق اومدم بیرون و با لبخند مامان رو به رو شدم

مامان: الهی فدات بشم خوشگل بودی خوشگل ترشدی بزمنم به تخته

من: مرسی مامان جونم چشمات خوشگل میبینم شماهم نازشدی خب دیگه مامان بیا بریم تادیر نشده الان سورج ایناهم میان

بامامان از خونه خارج شدیم به سمت خونه سورج اینارفتیم دم در خونشون رسیدیم تا اومدم در بزمنم در خونشون باز شد باسورج رو به روشدیم

سورج چشماش از تعجب گرد شده بود

چیه: چیه آدم ندیدی سورج که تازه به خودش اومد

سورج: آدم که دیدم ولی نه به زیبایی شما ندیدم

با این حرفش جلو مامان سرخ شدم سرمونداختم پایین که سورج هم تازه متوجه حضور مامان شده بود بایه ببخشید از مون فاصله گرفت .

مامان باز یه چشم غره بهم رفت که خداروشکر با اومدن نیوشا نتونست چیزی بگه.

نیوشا: مامانی من اومدم ببین چه خوجل شدم

گونه نیوشارو ب**و**سیدم

من: آره الهی مامان فدات بشه فرشته کوچولوی من خیلی ناز شدی دستشو گرفتم باهم راه افتادیم به سمت ماشین سورج مامان و هانیه جون

هم بهمون نزدیک شدن

فقط جای آقای امدادی بزرگ خالی بود که گفت کارداره نمیرسه بیاد بامایرون مامان و هانیه جون عقب نشستند من و سورج و نیوشا جلو

نشستیم

وراهی رفتن شدیم.

توی ماشین نیوشا خیلی شیطونی میکرد منم رفتیم سراغ ضبط ماشین و آهنگ

(بهترین اتفاق همین الانه که توداری میخندی *** باهمین خنده هات داری درارورو رو غصه میبینی *** وقتی میخندی من حاله خوشی

دارم *** غمارو میب**و**سم یه گوشه میدارم *** وقتی میخندی من بیشتر دوست دارم *** نمیتونم از تو چشمو بردارم *** بیشتر دوست

دارم *** به چی میتونه دلم خوش باشه اون لحظه هایی که حوصله نداری *** بایه لبخندتو دنیا عوض میشه بذار باور کنم همامو داری ***)

باشنیدن این آهنگ واقعا حال خوبی داشتیم در کنار سورج و نیوشا که حال قابل توصیف نیست بعد از چند دقیقه به پاساژ رسیدیم

وارد پاساژ شدیم من و سورج دست نیوشارو گرفته بودیم مامان و هانیه جون هم جلوتر از ما داشتن میرفتن نزدیک یه مغازه عروسک فروشی

شدیم

والای من بدتر از نیوشا ذوق کرده بودم من نیوشا سری دوییدیم سمت مغازه و شروع کردیم به انتخاب چند تا اسباب بازی برای نیوشا یه

عروسک خرس سفید انتخاب کردیم خیلی بزرگ بود نیوشا خیلی خوشش اومده بود چشمش روی اون عروسک بود برگشت سمتمو

نیوشا: مامانی بیا ببین این خرس چه خوجل من اینو میخوام میخوری برام منم برگشتم تا به سورج بگم دیدم یه ابروشو داده بالا دست به سینه

داره مارو نگاه میکنه

من: سورج بیا یه لحظه اینجا نیوشا از این عروسک خوشش اومده

سورج: نه این چیه به این بزرگی میخوای چیکار نیوشا بیا از این عروسکا بردار که بتونی باهاشون بازی کنی آفرین دخترم

نیوشا رفتو دست سورجو گرفت

نیوشا: بابایی تورو خدا این از همشون خوجل تر بابایی اینو بخر برام

مامانی ببین بابایی نمیخوره برام

من: نیوشا جان یک لحظه آروم باش سورج یدیقه بیا اینجا

باسورج به اونطرف رفتیم

من: توکه میخوای بالاخره بخری براش پس اون چیزو بگیر براش که دوست داره انقدر بهش گیر نده دلشو نشکن

سورج: باشه من تسلیمم ولی آخه به هیچ دردیش نمیخوره به هر حال بریم بگیرم براش من نیوشارو دوست دارم جونمم براش میدم

ترانه: سورج مرررسی ازاینکه قبول کردی

باسورج به سمت نیوشا رفتیم بانیش باز رفتیم که نیوشا متوجه شد مخه سورج زدم پرید سمت سورج نیوشا: وای بابایی دوست دارم

سورجیم نیوشارو بغل کرد رفتن سمت فروشنده

سورج: ببخشید بی زحمت اون عروسک خرس سفیدرو میخواستیم فقط میتونید سفارشو برامون بفرستید باتمام هزینش ممنون

فروشنده: چشم آقا شما فقط آدرسوبدید بقیه کارارو ما انجام میدیم

بعد از دادن آدرس و حساب و پرداخت هزینه از مغازه خارج شدیم به سمت یک مانتو فروشی زنونه رسیدیم چشمم به یه مانتو خورد خیلی

قشنگ بود رو به سورج گفتم

من: این مانتو چطوره

سورج: قشنگه میخوای بری پرورش کنی

ترانه: آره پس بیا بریم تو

بعد از سلام به فروشنده گفتم اون مانتورو برام بیاره من و نیوشا رفتیم سمت اتاق پرو تا سورج مانتو رو بیاره سورج نیوشارو صدا کرد و مانتورو

داد دستش تا بده به من وقتی مانتو رو پوشیدم

نیوشا: واای مامانی خیلی خوجل بهت میاد تا اومدم مانتورو از تنم در بیارم نیوشا درو باز کرد و شروع کرد به صدا زدن سورج

نیوشا: بابایی بیا ببین زنت چه خوجل شده

سورج با شنیدن صدای نیوشا برگشت و من هم سری دکمه مانتومو بستم و خندم گرفته بود از کار نیوشای وروجک

سورج: واای ترانه چقدر قشنگه خیلی بهت میاد همینو بردار

ترانه: ممنون آره خودمم خوشم اومده

نیوشا همراه سورج رفتن و من هم مانتو و شالمو سرم کردم اومدم بیرون به سمت فروشنده رفتم که دیدم خانم فروشنده داره مانتو رو میذاره تو

پاکت بهش رسیدم

من: خانم چقدر همیشه

خانم فروشنده: مبارکت باشه عزیزم همسرتون حساب کردن

باتعجب پاکتو از فروشنده گرفتم و تشکر کردم به سمت سورج و نیوشا رفتم رو به سورج گفتم

من: چرا شما حساب کردید من خودم پول همراهم داشتم که با این حرفم اخمای سورج توهم رفت و گفت

سورج: هروقت بامن اومدی بیرون حق نداری دست تو کیفیت کنی حالا هم بریم کلی کار داریم

ولی خدایی چقدر حرفش بهم یه حس خوبی داد واای با اون اخمش چقدر بهش میومد خیلی خوردنی شده بود جوووون خخخخ خاک عالم چقدر

هیز سدی تو دختر خجالت بکش

تو افکار خودم بودم که با صدای مامان به خودم اومدم

خب مامان جان منو که میشناسی چقدر وسواس دارم تو خرید بعد از کمی خرید کردن و دور زدن تو پاساژ به سمت ماشین رفتیم ساعت ۹ شب بود که قرار شد بریم به رستوران شام بخوریم سورج دم به رستوران نگه داشت

سورج: خیلی خب بانوهای عزیز بفرمایید شام باشیم در خدمتتون

بالبخت از ماشین پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم رفتیم سر به میز ۵ نفره من و سورج در کنار هم و نیوشا هم بینمون نشست به مامان و هانیه جون هم روی ما نشستند

بعد از چند دقیقه گارسون اومد و منو غذا هارو بهمون داد من و سورج بیتزا پیرونی سفارش دادیم مامان و هانیه جون هم ساندویچ رویال تنوری و فسقلی خانوم هم سیبزمینی و سالادو مخلفات سفارش دادیم

بعد از نیم ساعت غذا رو آوردن و شروع کردیم به خوردن که یدفعه من و نیوشا شیطونیمون گرفتو روبه نیوشا گفتم...

من: میخوای با بابایی بازی کنیم

چشمای نیوشا برق زد گفت آخ جون آره مامانی

نیوشا: چیکار کنیم

من: ببین مامانی نوشتاتو به بابایی نزدیک کن بعد یدفعه الان که بابایی حواسش نیست با دستت بزنی بریز روش

والای بابین حرفم خودم خندم گرفته بود نیوشاهم ریز میخندید و گفت...

نیوشا: وای مامانی خیلی باحالی

بعد چند مین نقشمون عملی شد و سورج با چشمای گرد شده برگشت سمت نیوشا که من و نیوشا زدیم زیر خنده باخنده ما مامان و هانیه جون

هم خندیدند

سورج از سر میز بلند شد رفت و اومد برگشت گفت.....

سورج: وروجک خانوم خونه هم میریم عزیزم من میدونم باشما

البته حرفاشو بالبخند میزد یدفه برگشت سمت منو با چشم و ابرو برام خط و نشون میکشید

بعد از کلی خنده و بازی گوشه شام و خوردیم سورج حساب کردو سوار ماشین شدیم بریم به سمت خونه من و نیوشا که بازی گوشیمون گرفته

بود سورج ضبط و روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت

وقتی تو کنار می غیر مهربونی نیست عالیه حس و حال مون

وقتی که تو بامنی تو ی دللم پر میزنی وقتی بامهربونی به قلب من سر میزنی چه حالیه چه حالیه اینکته برام ستاره ای تولد دوباره ای اینکته تو

دنیای تو تنها عشق موندگاری چه حالیه چه حالیه وقتی تو کنار می یه دنیا عشق بینمون دوست داریم همدیگر قد تمام آسمون غیر مهربونی

نیست هیچی تو قلبمون دستمون تو دست هم عالیه حس و حال مون اینکته یه دنیایی برام میذارم روی چشم اینکته توشدی نفسام برام تویی

همه کسم چه حالیه همینکته عاشقت شدم تورو میخوام واسه خودم از بس تورو دوست دارم چشم از روت برنمیدارم چه حالیه چه حالیه

واقعا حس خوبی بود توی ماشین با اون آهنگ دست زدن های نیوشا و هوووو کشیدن هاو جیغ کشیدن های سورج به بیرون ماشین خیلی حس

خوبی بود تابه خونه برسیم خیلی خوش گذشت بعد از یک ساعت به خونه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم از هانیه جون و سورج تشکر و

خداحافظی کردیم و نیوشا که دیگه خسته شده بود توی بغلم خوابش برده بود ب*و*سیدم دادمش به سورج و به همراه مامان به طرف خونه

رفتیم به مامان شب بخیر گفتم وارد اتاقم شدم لباسامو عوض کردم

و رفتم دفترمو در آوردم مثل همیشه شروع به نوشتن اتفاقات امروز کردم بعد تموم شدن کارم رفتم و سرجام دراز کشیدم و کمی به اتفاقات و

آهنگی که توماشین سورج گذاشت و کارهایش بخصوص اون حرفش که دم اون مغازه بهم زد افتادم که یه لبخندرو لبم نشست و از خستگی زیاد

چشمامو بستم خوابم برد.

امشب بهترین روز زندگیم بود در کنار ترانه خدایا ممنونتم که گذاشتیش تو زندگیم به حسی نسبت بهش دارم نمیدونم چرا باهاشم بدنم گر میگیره

امشب تازه سورج اون زمانی شدم که ماندانارو داشتیم الان بعد چندساله که طعم شیرین زندگی بعد از فت ماندانا باوجود ترانه میکشتم چقدر نیوشا خوشحالیش آرومم میکنه خدایا این آرامشو ازمانگیر لحظه شماری برای شمال میکنم فقط کمی نگرانم امیدوارم خیر باشه نگرانیم

ترانه

فردا روز رفتن به شمال بود ومن اومده بودم تا وسایل نیوشا رو بذارم تو کوله صورتی رنگش یه چنددست لباس برداشتم و دوتا کتاب داستان و یه عروسک براش برداشتم که همش ورجه ورجه میکرد گیر داده بود اون خرس بزرگرم ببریم که باباز شدن در اتاق نیوشا باز شد و سورج اومد داخل نیوشا پرید سمتش گفت

4U Roman4u.ir

نیوشا:بابایی نیگامامانی نمیداره این خرس خوجلرو بیارم تویچی بگو

سورج: خب عزیزدلم مامانی راست میگه دیگه اگه خرس خوجلتو بخوای بیاری دیگه جا نمیمونه برای ما پس هرچی مامانی میگه گوش کن
آفرین فرشته کوچولوی بابا

نیوشا: چشم بابایی

سورج: خوش به حالت عجب مامانی داریا کاش یکی وسایل منم جمع میکرد

ترانه: وای چه بابای حسودی واقعا که خجالتم خوب چیزیه

یکم سربه سرهم گذاشتیم نیوشاگرسنش شده بود که باسورج رفتن پایین من هم وسایل نیوشارو جمع کردم بعدش اتاقشو مرتب کردم کارم تموم شد که نیوشا اومد تو اتاق

ترانه:شام خوردی مامان جان؟!

نیوشا:آره مامانی خوردم فقط میخوام بخوابم خسته شدم

ترانه: بیا قربونت بشم درازبکش رو تختت زود بخواب که فردا سرحال باشی

نیوشا:باشه مامانی

بعد نیم ساعت نیوشا خوابید ب*و*سیدمش ازاتاقش اومدم بیرون داشتم از پله ها میرفتم پایین که سورج بهم گفت: ترانه؟؟!

من:بله

سورج: ممنونم که هستی

من: خواهش من از شما ممنونم که کمک کردید وضع زندگیم بهتر بشه من دیگه برم به مامانم کمک کنم برای فردا آماده باشیم کاری ندارید

سورج: کاری نکردم از اینکه خوشحالیتم میبینم خوشحالم مراقب خودت باش شب بخیر

من: شب بخیر

در راه رفتن به خونه بودم که یاد فردا افتادم که یه لرزی تو بدنم افتاد وارد خونه شدم

من: سلام مامان من اومدم

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی

من: سلامت باشی مامان جونم راستی داروهاتون جانذاری وسایلتو هم جمع کردی؟!

مامان:آره عزیزم نگران نباش همه چیزو برداشتم توهم برو بخواب تاصبح خواب نمونی شبت بخیر

من:باشه مامان شب توهم بخیر

رفتم تو اتاقم یکم وسایلمو جمع کردم دفتر یادداشت هامو برداشتم و اتفاقای امروز رو هم نوشتم سرجام دراز کشیدم ولی خوابم نمیبرد

بلند شدم از جام رفتم تو آشپز خونه یه لیوان آب ریختم خوردم رفتم تو اتاقم یه شال برداشتم از خونه رفتم بیرون تا یکم هوا بخورم داشتم تو حیاط قدم میزدم که پشت سرم صدایی شنیدم برگشتم ولی چیزی نبود یکم ترسیده بودم که یکدفعه دستی دور کمرم حلقه شد تا خواستم جیغ بزنم دستش رفت سمت دهنمو

سورج: آروم باش عزیزم منم سورج بعد از شنیدن صدای آروم شدم و برم گردوند سمت خودش

سورج: خانومی چی شده این وقت شب اینجا چیکار میکنی!؟

من: خوابم نمیبرد یکم دل نگرانم نمیدونم چرا اومدم یکم قدم بزنم هوا بخورم شاید بتونم برم بخوابم

سورج: ای جونم قربون دلت بشم خانمی

باتعجب بهش نگاه میکردم نمیفهمیدم سورج چش شده توی بغل هم بودیم بدنم گر گرفته بود حالم یجوری بود

سورج: ترانه

من: بله

سورج: ترانه توداری بامن چیکار میکنی دختر

با این حرفش تا اومدم ازش جدابشم حس کردم حالش یطوریه ترسیدم یه بلایی سرم بیاره که

لب های داغشو رو لبام گذاشت و باولع تمام میب*و*سید من هم یه حس خوبی بهش داشتم که شروع کردم من هم همراهیش کردم که منو به

خودش بیشتر میفشرد حس قشنگی بود

سورج: ترانه

من: جانم

سورج: خانمی میخوام بهت یه چیزی بگم میخوام مال هم بشیم برای همیشه

ترانه: با این حرفش یک لحظه خشکم زد و دهنم بازموند که دوباره لب های داغشو رو لب هام گذاشت بعد چند دقیقه دستم گذاشتم رو سینه

پهن و مردونش که لباسو ازرو لبم برداشت منم سرمو گذاشتم رو سینه پهنش نفس عمیق کشیدم

سورج: ترانه دوست دارم تو رو خدا بامن اینجوری نکن دختر

تسرمو از روسینه سورج برداشتم وخیره به چشماش شدم تو چشماش وگوئش ب*و*سیدم

سورج: نکن شیطون خانوم کنترلم از دست میدم بااین کارات یه بلایی سرت میارم همین امشب برنامه شمال کنسل میشه ها

باشنیدن اسم شمال از بغل سورج اومدم بیرون وبهش گفتم

من: وای بیا بریم بخوابیم دیگه صبح نمیتونیم پاشیم شب بخیر

تا اومدم برم که سورج دستمو گرفت و گونمو ب*و*سید و گفت

سورج: دوست دارم شب بخیر

سریع از سورج دور شدم رفتم توخونه به سمت اتاقم رفتم دراز کشیدم بخوابم که همش صدای دوست دارم سورج توسرم میپیچید نمیدونم کی

خوابم برد که با صدای مامان بیدار شدم

مامان: ترانه دختر پاشو آماده بشیم باید بریم دیر میشه

من: باشه مامان بیدارم الان میام

بلندشدم از جام به سمت دستشویی رفتم دست و صورتم و شستم رفتم سمت آشپزخونه تا یه چیزی بخورم توراها ضعف نکنم که دیدم مامان

داره لقمه میگیره

من: سلام مامان خوشگلم

مامان: سلام دخترم زودباش صبحانتو بخور دیگه آماده بشیم بریم خونه هانیه چون که توهم به نیوشا کمک کنی حاضریشه

من: چشمششم مامان کلم

بعد از خوردن صبحانه به سمت اتاقم رفتم حالمو برداشتم سریع یه دوش گرفتم اومدم موهامو خشک کردم جلوی موهامو کج کردم یه تاپ صورتی پوشیدم بایه شلوار کرم رنگ یکم رو صورتم کرم پودر زدم یکم ریمل زدم و توجشمام مشکمی کردم بعدش یه رژگونه قهوه ای زدم بایه رژلب قهوه ای و مانتو مشکیمو که سورج برام خریده بود پوشیدم بایه شال کرم رنگ سرم کردم کوله و کفش کرم برداشتمو از اتاق اومدم

بیرون

من: مامان من آماده ام بریم دیدم مامان هم وسایلش برداشته

مامان: بریم ترانه جان من آماده ام چه کردی باخودت دختر ماشالله خیلی بهت میاد

من: مرسی مامان جونم خب دیگه بریم تادیر نشده

بعد از بستن در بامامان راهی خونه سورج ایناشدیم که دیدم سورج داره به یکی از خدمت کارا میگه وسایل بیارن بذارن توماشین که به مامان

گفتم من برم وسایلامونو بذارم توماشین تو برو تو خونه پیش هانی جون منم میام

مامان باگفتن باشه ای ازم دور شد منم به سمت سورج میرفتم که بادیدن چهره خیرش به خودم مواجه شدم



سورج ه سوت بلندی کشید گفت سورج: جوووون چه کرده باخودش خوبه دیشب بهت گفتم بامن ازاین کارا نکن دختر چرا گوش نمیدی

از حرفش خندم گرفت ولی سرمو انداختم پایین گفتم

سورج: اینارو کجا بذارم

که وسایلو ازم گرفت داد به خدمتکارا خودشم اومد ستمم گفت سورج: خانمی بیا بریم خونه نیوشا منتظر شماست

باسورج وارد خونه شدیم که نیوشا سریع از پله ها اومد پایین گفت :

وای مامانی بالاخره اومدی این بابایی که نمیداره خودم لباس انتخاب کنم گفته مامانی باید انتخاب کنه

سورج هول شد

سورج: دختر حرف تو دهن من میذاره

یه لبخند به سورج زدم دست نیوشارو گرفتم

گفتم بیا مامانی بریم این آقایون کلا تو کار های زنونه دخالت میکنن خجالتهم نمیکشن

بانیوشا وارد اتاقش شدیم رفتیم سمت کمدش یه پیراهن زمینه سرمه ای با گل های صورتی چشممو گرفت ولی برگشتم بینم خودش کدومو

میخواد که دیدم نشسته یه گوشه اتاقش یه قاب عکس تو دستش رفتم سمتش که دیدم چشمش بارونیه بغلش کردم گفتم: نیوشا جونم الهی

فداتشم گریه نکن قربونت بشم تو گریه کنی ناراحت باشی مامان ماندانا بفهمه ناراحت میشه گریه نکن عزیزم مگه من دوست نداری

نیوشا: چرا دوست دارم مامانی ولی دلم براش تنگ شد

من: الهی من فداتشم دیگه گریه نکن من دوست ندارم چشماتو بارونی بینم ب*و*سیدمش گفتم حالا پاشو بینم کدوم لباسو دوست داری

بیوشی

نیوشا: یعنی خودم میتونم انتخابش کنم؟!

من: آره عزیزدل مامان این چه حرفیه میزنی تو میخوای بیوشی نه من

بابایی هم شوخی کرده باهات دستشو گرفتم باهم رفتیم سمت کمد لباسش که دیدم بادستش اون لباسی رو که میخواست نشونم داد تعجب

کردم نیوشا دقیقا همون لباسی که من خوشم اومده بود انتخاب کرد برگشتم سمتش بدون اینکه بگم من هم این تودهنم بود گفتم وای دخترم

عجب سلیقه ای داری خیلی خوشگله لباس از تو کمد دراوردم و لباسای نیوشارو از تنش دراوردم پیراهنش پوشوندم وموهاشو خرگوشی باکش

صورتی بستم ساپورت مشکی بهش پوشوندم باکفشای عروسکی مشکیش دستش گرفتم کوله صورتی پشمالوشو برداشتم از اتاق اومدیم بیرون

داشتیم میرفتیم که بریم پایین که دیدم در اتاق سورج باز شد

ژووووون چه جیگری شده بود یه بلیز مشکی آستین کوتاه جذب که هیكلش بیشتر تو چشم بود بایه شلوار کرم رنگ و کفشای مردونه مشکی

تویه دستش سوئیچ ماشین و کیف پول مشکیش و عینکش بود که بادیدن ما

سورج: خب آماده اید بریم دیگه

نیوشا: آره بابایی بریم من و مامانی آماده ایم بریم شیطونی

سورج یه چشمک زد به نیوشا وبغلش کرد

سورج: جوووون شیطونی بادوتا بانو بعداومد سمت من کوله نیوشارو گرفت گفت: بفرمایید خانوم .

باهم ازپله ها پایین اومدیم که دیدم هانی جون برگشت رو به ماگفت :وااای چه خوشتیپ شدید شما سه تا ماشالله هزار الله اکبر

آقای امدادی: خب دیگه وسایل برداشتید چیزی جا نذاشتید که اگر دیگه کارندارید و قربون صدقه هم رفتید تموم شد راه بیوفتید تادیر نشده

حداقل برای ناهار اونجا باشیم به غذا شمالی بزنییم

هانیه جون: نه آقا بریم همه چیز برداشتیم آقایون درمواقع حساس هم به فکر شکمشون هستن

بعد کمی خندیدن به بحث خانوم و آقای امدادی راه افتادیم .

من و سورج و نیوشا باهم قرار بود بامازراتی سورج بیاییم و مامان و هانی جون و آقا همایون

بماشین اونا بیان.

من و سورج جلو نشستیم نیوشا هم رو صندلی عقب نشست واز مامان اینا خداحافظی کردیم

قرارشد برای توقف باهم در تماس باشیم سورج ضبط ماشین روشن کرد من و نیوشا هم که آماده باش بودیم تا آهنگ پلی بشه

اصلا یدفه ای شد که گفتم میخوامت

دست خودم نیست که هرروز میبامت

خیلی دوست دارم دستاتوبگیرم اگر اشاره کنی من برات میمیرم

اصلا یهویی شد که چشمام تو چشمت افتاد

اصلا یهویی شد که خداتورو به من داد

اصلا یهویی شد که تو دلم نشست

ممنونم که چشما تو رو به همه بستی

یهویی عزیزدلم شدی یهویی توهمه کسم شدی

یهویی مهترت به دلم نشست یهویی خود نفسم شدی

نیوشا دست میزد منم از کارای این پدر و دختر از خنده مرده بودم سورج یدفه تو جاده سرشو از ماشین میبرد بیرون و میگفت هوووووو هوووووو

یهویی عزیز دلم شدی هوووووووووو

یدفه برگشت سمتم بایه لیخند دستمو گرفت تو دستای مردونش یدفه یجوری شدم منم شروع کردم همراهیش کردن باهم میخوندیم یهویی

همه کسم شدی یهویی مهترت به دلم نشست یهویی خودنفسم شدی نیوشا هم همش جیغ میزد دست میزد و میخندید خیلی کیف داد به هر سه

تامون یه دوساعتی توره بودیم خیلی ورجه ورجه کرده بودیم که صدای نیوشا دراومد مامانی بابایی من گشمنه !!

من : الهی فداتشم الان بابایی نگه میداره میریم نهار میخوریم یکم صبر کن

سورج موبایلشو از توجیبش درآورد شماره همایون خان گرفت قرار شد جلوی یه روستوران نگه داریم برای نهار بعد نیم ساعت به یه رستوران

رسیدیم سه تامون از ماشین پیاده شدیم به سمت مامان اینارفتیم باهم وارد رستوران شدیم بعد از نشستن همایون خان به گارسون سفارش داد

میرزا قاسمی باقالی قاتق و جوجه کباب با مخلفات بیارن بعد چند دقیقه غذا هارو آوردن خوردیم و راهی رفتن شدیم نیوشا خوابش گرفتو همونجا

تو ماشین خوابید من هم بیدار بودم وبه مناظر اطراف نگاه میکردم که دلم یه آهنگ ملایم خواست که برگشتم به سورج نگاه کردم و گفتم :



سورج!!!

سورج :جانم خانم

من:میشه یه آهنگ ملایم بذاری

سورج :آره عزیزم شما جون بخواه

بعدش شروع کرد به آوردن یه آهنگ ملایم

هیشکی نمیتونه بفهمه که دلم از چی گرفته هیشکی نمیتونه بفهمه که صدام از چی گرفته

هیشکی نمیتونه تابامن تاتوراهم همسفر شه آخه میترسه که بامن بادل من دربه درشه

هیشکی نمیدونه که چشمام چرا همیشه خیس خیس

چرا هیشکی حتی یه نامه واسه من نمینویسه

هیشکی نمیدونه که قلبم چنددغه شکسته

هیشکی نمیدونه که سرراه اون چنددغه نشسته

آخه تو کلبه سوت و کور تاریک قلبم خورشید جانمیشی

میدونم تالحظه مرگم بگردم دنبالش پیدا نمیشه

به منظره های اطراف بسیار زیبا نگاه میکردم به آهنگ درحال پخشش گوش میدادم که یهو دلم گرفت به این فکر کردم خدایا چرا زندگییم خراب


شد چرا من و مامان انقدر سختی کشیدیم چرا طعم شیرین بچگی محبت پدری ندیدم یدفه یاد نیوشا و سورج افتادم بیچاره سورج زنشو

از دست داد و بد تراز اون نیوشا که بدون مادرش ماندانا بزرگ شده

خدایا خیلی سخته منی که مامانم مریض شده اینجوریم این نیوشا بنده خدا چندساله مادرنداره و حالا به من میگه مامان امیدوارم بتونم جای خالی

ماندانا رو برایش پرکنم

خدایا نمیدونم چرا یه حس خوبی به سورج دارم از اینکه به عنوان یه حامی به عنوان یه کسی که بهش تکیه کنم خوش حالم بخصوص دیشب که

بهم گفت دوستم داره و اای خدایا!!!! ینی واقعا دوستم داره؟! 

اشک تو چشمم جمع شد یه قطره از چشمم اومد که باحس کردن یه دست رو دستم به خودم اومدم که برگشتم سمتش که بایه اخم کوچولو رو

صورتش گفت :

خانومی چی شده چی ناراحت کرده که چشمای خوشگلت بارونی شده

من هم هول شدم گفتم: ه.. ی.. هیچی ناراحتم نکرده خوبم

بعد از یک ساعت به ویلا رسیدیم خیلی خسته بودیم هممون نیوشاهم هنوز خواب بود سورج اینا اینجاهم خدمتکار داشتن تاماوارد ویلا شدیم

اومدن و وسایل بردن داخل من هم رفتم تانیوشارو بلند کنم که سورج اجازه نداد خودش نیوشارو بغل کرد و باهم به سمت ویلا رفتیم

واقعا جای خیلی قشنگ و آب و هوای عالی بودویلا دقیقا روبه روی دریا بود ساعت حدود ۵ بود که رسیدیم

وارد سالن شدیم به سالن بزرگ که یک طرف وسایلیش سورمه ای و سفید بود و به سالن دیگه وسایلیش ست قهوه ای بود که توی اون سالن آشپزخونه سفیدو مشکی بود و به حس خوبی داشتیم درحال دید زدن بودم که

سورج : وقت برای دیدن زیاده فعلا بیا بریم بالا تا استراحت کنیم خسته شدی باسورج به سمت اتاق نیوشا رفتیم سورج اروم نیوشارو روی تختش خوابوند و پتو شو روش کشیدو روی پیشونیش ب**و**سید و برگشت سمت من و سورج: بیا بریم اتاقاروبهت نشون بدم وارد به اتاق شدیم وای خیلی خوشگل بود به اتاق بزرگ بایه تخت بزرگ رنگشو دوست داشتیم رو به روی تختش به عکس بزرگ از خودش زده بود یکم اتاقش نگاه کردم گفتم اتاق قشنگیه من خیلی خسته ام میشه اتاقی که من باید برم بهم نشون بدی تا مامان اینا برسند وسایلو بچینم سورج به سمتم اومد و بغلم کرد تو چشمام خیره بود که لب هامون تو لب های هم قفل شد بعد از چند دقیقه از هم جداشدیم خم شد دم گوشم

سورج:دوست دارم ازم جدا شد به سمت دررفت و گفت بیا اتاقتو بهت نشون بدم من هم پشت سرش رفتم وارد به اتاق شدیم وای خدایا من همچین جاهایی رو هم تو خوابم نمیدیدم به اتاق سفید بنفش بود قرار شد بامامان توی این اتاق باهم باشیم ازش تشکر کردم که صدای

همایون خان رو شنیدیم

همایون :سورج بابا کجایید

سورج :جانم بابا رسیدید داشتیم اتاق ترانه و سودابه خانوم رو بهش نشون میدادم

همایون : باشه باباجان من میرم استراحت کنم خیلی خسته شدم فعلا

هانی جون و همایون خان رفتن تو اتاقشون سورج هم رفت به طرف اتاقش منم بامامان توی اتاق بودیم که مامان گفت : میگم ترانه مامان مردم چه زندگی هایی دارن ماچه زندگی هایی کاش بابای توهم یکم فقط یکم به خودش میومد برای ماهم نمیگم ازاین زندگی های شاهانه ولی همون معمولی باآرامش میذاشت چی بگم که هم خودشو به کشتن داد هم مارو دربه در کرد

من: مامان جونم قربونت بشم خودت ناراحت نکن خدارو چه دیدی شاید ماهم وضعیت زندگیمون از این بهتر شد خودتو ناراحت نکن دارو هاتو

خوردی؟!

مامان: آره عزیزم

من: باشه پس شما استراحت کن من برم به دوش بگیرم

مامان: باشه مادربرو

توی اتاق حموم بود حولمو از توی کمد برداشتم رفتم توحوموم یه دوش گرفتم زیر آب به تمام اتفاقات فکر کردم که یدفه صدای سورج که گفت

دوست دارم تو سرم پیچید

ینی واقعا دوسم داره؟! خدا یا یعنی ما بهم علاقه داریم!؟

توی این فکر بودم که مامان صدام زد :

ترانه مادر چه خبره دوساعت رفتی تو حموم خوبی

من: آره مامان جونم الان میام

از حموم اومدم بیرون یه شلوار سفید با یه تنیک سفید با گلای ریز سورمه ای و آبی پوشیدم موهام خوش نکردم یه شونه زدم بایه کش سورمه

ای رنگ بستم یکم نرم کننده به صورتم زدم و یکم آرایش کردم خیلی گرسنم بود برگشتم به مامان بگم که دیدم داره بالبخند نکام میکنه

بالبخند رفتم پیشش رو تخت نشستم

من: چیه مامان جونم چرا میخندی

مامان: الهی من فدات بشم دختر چقدر زود بزرگ شدی واسه خودت خانوم شدی

باصدای بچگونه رو به مامان گفتم

من: وای مامان نگو من همون دخمل کوچولو لوس و شیطونتم

با این حرفم مامان گونمو ب**و*سید

مامان :ترانه منو و بابا تو ببخش ما برای تو پدر و مادر خوبی نبودیم تو نه درست طعم بچگی و نه نوجوانی نچشیدی ای خدا هیچ پدر و مادری رو شرمنده بچش نکن (این حرفارو با بغض میگفت)

بلندشدم بغلش کردم

من:مامان این چه حرفایه تو برای من بهترین مادردنیا بودی و هستی و خواهی بود آره بابا به من و شما بد کرد خیلی هم بد کرد باعث بدبختی مامان ولی من دلم براش تنگ شده برای کتک زندانش برای قر زندانش مامان خوشگلم دوست دارم یه نیم ساعتی توی اون حال و هوا بودیم که دراتاق زده شد وبدون اینکه اجازه بدم بیاد تو دراتاق باز شد نیوشا اومد تو نیوشا:مامانی

ترانه:جانم مامانی بیدارشدی

نیوشا:آره بیدارشدم مامانی من گشمنه

ترانه:الهی فدات بشم الان میریم یه چیزی میخوریم

نیوشا رفت پیش مامان تو بغلش نشست و گفت

نیوشا:مادربزرگ جونم داری گریه میکنی مامانی اذیتت کرده

مامان :نه عزیزم مامانی هیچ وقت اذیتت نکرده دلم برای بچگیاش تنگ شده که مثل تو یه دختر ناز و شیطون بود خب دیگه مادر پاشو بریم پایین یه چیزی بخوریم منم دیگه دل ضعه گرفتم از اتاق بامامان و نیوشا اومدیم بیرون رفتیم پایین که دیدیم همایون خان جلو تلویزیون نشسته هانی جون هم داره تو آشپزخونه به خدمت کار میگه برای همایون خان قهوه بیره من و مامان و نیوشا هم رفتیم تو آشپزخونه و نیوشا گفت :

منم گشمنه یه چیزی به منم بدید هانی جون اومد طرف نیوشا گوشو ب*و*سی

هانی جون :بیا اینجا بشین وروجک خانوم الان نفیسه میزشام میچینه نیوشا باذوق نشست سرمیز از سورج خبری نبود که هانیه جون رو به یکی

از خدمتکارا که اسمش فریده بود گفت :آقا سورج کجاست !؟

فریده:فکر کنم هنوز خواب باشن

هانیه جون: پس برو صدایش کن بیاد پایین شام بخوریم

فریده: چشم خانوم الان میرم

فریده تاخواست بره من پریدم گفتم نه من: میرم آقا سورج صدامیزنم

که مامان برگشت ازاون نگاهای خوشگل بهم انداخت منم پرو یه لبخند زدم از آشپزخونه رفتم سمت پله ها رفتم سمت اتاق سورج

شیطونیم گرفته بود زد به سرم درنزنم برم تو که همین کارو کردم درو آروم باز کردم دیدم سورج طاق باز رو تختش خوابیده فقط یه شلوارک

پاش بود آروم وارد اتاقش شدم رفتم سمت تختش نمیدونم چم شد هرچقدر بهش نزدیک میشدم بدنم گر میگرفت آروم رو تختش نشستم

والی چقدر ناز خوابیده خیلی خوردنی کاش ماله هم بودیم

تو فاز خودم بودم آروم دستم رو سینش گذاشتم که یدفه بایه دستش گرفتم منو انداخت رو خودش از ترس چشمام از حدقه زده بود بیرون

سورج خندش گرفته بود و گفت:

من به تو هشدار نداده بودم شیطونی نکن خوشگله اونم الان این وقت شب توی یه اتاق بایه آقا دختر نکن این هزار بار کاردسته خودت میدیا

ترانه: من که کاریت ندارم فقط اومدم بگم پاشو میخواییم شام بخوریم

سورج: باکشیدن انگشت رو سینه آدم و نزدیک شدن به یه آقا داشتنی بیدارش میکردی مطمئنی شیطونی نمیکردی

ترانه: نه تو یدفه وحشی شدی دستمو کشیدی منو انداختی رو خودت بایه حالت مظلومی گفتم که سورج بایه حرکت بلند شد پیشونیم ب**و*سید

سورج: نکن ترانه بخدا دیونم میکنی صبرم تموم بشه بد میشه نکن خانومی

از سورج جدا شدم

من: زودبیا پایین منتظر تیم

رفتم آشپزخونه که دیدم هیچ کس نیست تعجب کردم گفتم یعنی چندساعته پیش سورج بودم مگه خدایا آبروم رفت که باصدای فریده که گفت

ترانه خانوم آقا همایون گفتن شام بیرون خورده بشه باشنیدن این حرف آروم شدم گفتم مرسی که خبرداید داشتیم میرفتم سمت در که دیدم

سورج بایه تیشرت سبزو یه شلوار مشکی داره میادپایین

سورج: کجامیری مگه شام نمیخوری؟!

من: چرا ولی آقا همایون گفتن شام تو فضای باز خورده بشه

سورج: ایول بابا باز رفت تو کار رماتیک بازی

یه لبخند بهش زدم باهم رفتیم سمت میز همه منتظر ما بودن که نیوشا گفت :

والله ای از گشنگی مردم چرا نمیاید

سورج لپ نیوشا رو کشید گفت خدانکنه خانوم کوچولو

و شروع کردیم به کشیدن شام که قرمه سبزی بود و سالاد و...

بعد از خوردن شام خدمتکارا اومدن وسایل رو میز جمع کردن که بعد از جمع کردن میز یکم اونجا نشستیم در حال صحبت کردن بودیم که نفیسه

با یه سینی چای و حنانه بایه ظرف میوه و شیرینی اومدن

یکم از چایمو خوردم که دیدم نیوشا صدام زد:

نیوشا: مامانی بیا بریم یکم تاب بازی کنیم

من: باشه عزیزم پاشو بریم رو به بقیه گفتم با اجازه بانوشا میریم یکم بچرخیم و بازی کنیم

از بقیه فاصله گرفتیم بانوشا رفتیم اونطرف ویلا نیوشا رفت سوار تاب شد گفت

نیوشا: مامانی بیا هولم بده

من: چشم عزیزدل مامان

رفتم سمتش شروع کردم به هول دادنش و باهم شروع کردیم به خوندن تاب تاب عباسی خدا نیوشای من رو نندازی همینطور بازی کردیم که

نیوشا گفت بیا دنبال بازی کنیم

من: الان عزیزم شبه یدفه یه بلایی سرت میاد

نیوشا: نه مامانی بیا بریم

دیگه حریف نیوشا نبودم که شروع کردیم به دنبال هم کردن که به سمت ویلا رسیدیم دیدم همه رفتن تو دیگه کسی نیست چند دوری دویدیم وای خدا این بچه چرا خسته همیشه دیگه نفس کم آورده بودم ولی نیوشا همچنان جیغ میکشید و میگفت مامانی بیا دنبال که یدفه پام رفت رو یچیزی لیز خوردم افتادم زمین سرم محکم به لبه باغچه خورد باگفتن آخی چشمام سیاهی رفت دیگه چیزی نفهمیدم

سورج

داشتیم ازدور به نیوشا وشیطنتش نگاه میکردم میخندیدم که دیدم ترانه از پشت افتاد رو زمین دویدم سمتش که دیدم افتاد روزمین تکونش دادم که دیدم جوابمو نمیده داددم ترانه بلندشدم رفتم سمت نیوشا که اون صحنه رو نبینه گفتم برو به بابا همایون بگو سوئیچ ماشین بیاره

نیوشا بغض کرده بود گفت:بابایی بذار برم پیش مامانی چی شده

عصبی بودم داددمو گفتم:نیوشا کاری که گفتم بکن زودباش

نیوشا بادادی که زدم سریع ازش دور شد به سمت ویلا رفت درو باز کرد رفت سمت همایون خان

بابابزرگ بابا گفت سوئیچتو زود بردار مامانی که زد زیر گریه هانیه جون و سودابه که اونطرف سالن مشغول صحبت کردن بودن به طرف نیوشا اومدن که همایون خان رفت بالا سوئیچشو برداشت از خونه رفت بیرون به سمت سورج بادیدن ترانه درحالت بیهوشی و سر خونیش نگران شد سورج ترانه رو بایه حرکت بلند کردو به سمت ماشین پدرش برد و به همایون خان گفت:بابا شما برید خودم میبرمش دکتر فقط حواستون به

سودابه خانم و نیوشا باشه

وبعد این حرف سوارماشین شدم وبا سرعت هرچه تمام تر به یه درمانگاه رسیدم ترانه رو بغل کردم وارد شدم رفتم سمت پرستار

من:سلام خانوم ترو خدا

_کمک کنین همس از دست رفت

گذشتنش روی یه تخت و بردنش توی اتاق

هرچیم سعی کردم دنبالش برم اجازه ندادن دارم دیوونه میشم اگه بلایی سر ترانه بیاد من چیکار کنم ... تازه دارم میفهمم که ☺ چقدر دوستش

دارم . خدایا اگه حالش خوب شه قول میدم کثافت کاریامو بزارم کنار و اعتراف کنم ... خدایا منو ببخش به خاطر همه گ*ن*ا*هام ... ولی این

دختر و ازم نگیر ... خدایا دنیام شده ازم نگیرش ... چند دقیقه بعد دکتر از اتاقی که ترانه توش بود بیرون اومد ... سریع به سمتش رفتم

من: چی شده آقای دکتر؟ حال همسرم چطوره؟

دکتر: ضربه زیاد محکمی نبوده تا چند روز دیگه خوب میشه ولی هنوز به هوش نیومده

من: ممنون

خدایا ازت ممنونم قول میدم دیگه کارای قدیمو تکرار نکنم

چند روزی هست که توی بیمارستانم ولی هنوز به هوش نیومده ... اوضاع احوالم حسابی بهم ریخته ... مامان ترانه از یه طرف ... نیوشا از یه طرف

... نگرانی مامان اینا هم از طرف دیگه ... همشونو میتونم یکاریش کنم ولی با دل خودم چیکار کنم

دکتر گفته بیهوشیش غیر طبیعیه یعنی تا الان باید به هوش میومد ولی نمیدونن چرا به هوش نیامد تصمیم دارم انتقالش بدم تهران شاید

دکترای اونجا بتونن کاری کنن

باید بابهنام پورصائب تماس بگیرم و ازش بخوام یکی از بهترین دکترارو تو تهران بهم معرفی کنه من تمام زندگیم ترانست با این فکر از جام

بلندشدم گوشیمو از توجیبم درآوردم شماره بهنام گرفتم

بهنام: سلام به به آقا سورج چه عجب یادی از ما کردی

من: سلام بهنام جان غرض از مزاحمت یه کار مهم باهات داشتم

بهنام: جانم داداش بگو

بهنام: ترانه چی سورج چی شده

تمام قضیه اون شب برای بهنام توضیح دادم و قرار شد بهنام بایکی از دوستانش تو تهران صحبت کنه در اولین فرصت به تهران منتقل بشه
من هم برای اینکه آماده بشم برای برگشت به تهران برای همین به پرستار سفارش کردم اگر ترانه بهوش اومد حتما بامن تماس بگیرن و
از بیمارستان خارج شدم به سمت ماشین رفتم توی ماشین نشستم سرمو گذاشتم رو فرمون بغض داشت خفم میکرد ولی من چون مردم نباید
دم بدم نباید خودمو ببازم سرمو از رو فرمون برداشتم تا بغضم نشکنه ماشین روشن کردم با سرعت تمام میروندم ضبط روشن کردم و صداش
تا آخر زیاد کردم

(سخته عاشق باشی ولی هیشکی ندونه

اشکاتو زودی پاک کنی دیگه بی نشونه

سخته دوستش داشته باشی ولی ندونه

سخته نگاهش بکنی امانخونه

واای که چه سخته

قشنگی عشق که میگن شاید همینجاست

تو اونو دوست داشته باشی شاید خداخواست

سخته به قربون چشاش بری تو رویاش

قدم قدم گریه کنی کنار دریا

سخته همش تو فکر باشی شاید نخوادت

خاطره هات ورق ورق بیاد به یادت)

تو تمام مسیر به فکر ترانه بودم که چرا عاشق بودنمو بهش ثابت نکردم. یه لحظه به نبود ترانه فکر کردم بغض لعتی ولکنم نبود

(ولی مرد مغروری بود و نمیگذاشت کسی اشکاشو ببینه) انقدر تو افکار خودم غرق بود که متوجه نشدم چجوری مسیر خونه رو اومدم از ماشین

پیاده شدم به سمت ویلا رفتم که با سودابه خانوم و نیوشا رو به رو شد که نیوشا سری دویید سمتم

نیوشا: سلام بابایی

من: سلام عزیزم

نیوشا: پس مامانی نیوردی باز م

من: نه عزیزم فعلا نمیتونه بیاد تاحالش خوب بشه ولی بهم گفت که نیوشان باید ناراحت باشه و براش دعا کن گوش ب* و* سیدم گذاشتمش رو

زمین

خسته بودم به سودابه خانم سلام دادم و حال ترانه رو پرسید از کنارشون دور شدم وارد سالن شدم

بنده خدا سودابه خانم خودتم حال خوشی نداشت جگر گوشش رو تخت بیمارستان بودو بیهوش

ای خدا بخاطر مادرشم که شده بهش رحم کن وارد سالن شدم سریع به سمت اتاقم رفتم حوصله حرف زدن با کسی نداشتم وارد اتاقم شدم

باید یه دوش میگرفتم حالمو از تو کمد برداشتم رفتم تو حموم آب سرد باز کردم زیرش وایسادم آب سرد به بدن داغم میخورد خستگی این

مدت برطرف میکرد یاد موقعی افتادم که نیوشا ترانه رو انداخت توی استخر آب یخ بیچاره ترانم مثل بچه ها تو بغلم بی جون شده بود یادالانش

افتادم چقدر دلم میخواد زودتر خوب بشه و برگرده دوباره دور هم باشیم ولی ایندفعه که خوب بشه یه تصمیمات اساسی دارم چقدر بغلش طعم

لب هاش بهم آرامش میداد بعد از چنددقیقه از حموم اومدم بیرون حوله رو دور خودم پیچیدم یه شلوارک از تو کمد برداشتم پوشیدم که در اتاقم

زد شد

بفرمایید: بابا ز شدن در نیوشا وارد اتاق شد

نیوشا: بابایی

من: جانم

نیوشا: همیشه پیام بپشت

سورج: آره بابایی بیا قربونت بشم

بابایکه حوصله نداشتم کسی پیشم باشه اما دلم نیومد نیوشارو ناراحت کنم همینجوری از قضیه بیهوشی ترانه لب به چیزی زیاد نمیزنه و باصرار

مامان و سودابه جون یه چیزی میخورد حتی از اونشب به بعد گریه نکرد مطمئنم دخترم ناراحته ولی به روی خودش نمیاره روی تخت نشستم

نیوشارم نشوندم رو پیام سرشو گذاشت روسینمو گفت

نیوشا: بابایی یچی بگم

من: جونم بگو عزیز دلم

نیوشا: مامانی بخاطر من اونجوری شد

سورج: کی همچین حرفی زده



نیوشا: مامانی گفت دنبال بازی نکنیم شب یه اتفاقی میوفته ولی من گوش ندادم گفتم نه چیزی نمیشه اونم قبول کرد اونجوری شد

با بغض داشت تعریف میکرد که یدفه زد زیر گریه

من: نیوشا بابا گوش کن عزیز دلم قربونت بشم مامانی بر اثر یه اتفاق اینجوری شد و تقصیر تو هم نبوده شاید خدایی نکرده این اتفاق برای تو

میوفتاد پس هیچ وقت اینو نگو فقط و فقط برایش دعا کن خوب بشه

نیوشا: گریه کرد و خودشو خالی کرد تو بغلم شاید که اروم بگیره

نیوشا: چشم بابایی دعا میکنم من مامانی دوستش دارم دلم نمیخواد مثل مامان ماندانا از پیشم بره

بعد از حرف نیوشا باز بغض به گلوش چنگ زد ولی باز هم خودش رو کنترل کرد و به نیوشا گفت

من: نه بابایی دیگه نمیدارم مامان ترانه هم بره از پیشمون بعد از کمی حرف زدن نیوشا رو به اتاقش بردم تا یکم استراحت کنه خودمم به اتاقم اومدم تا وسایلمو جمع کنم بعداز جمع کردن وسایلم و با فکر ترانه بخواب رفتم .

نمیدونم چی شد که تا الان خوابم برد ساعت ۸ صبح بود که از جام بلندشدم رفتم سمت دستشویی دست و صورت تم شستم به طرف کمد رفتم یه تیشرت آبی و شلوار سرمه ای برداشتم لباسم عوض کردم رفتم جلو آینه توی این مدت به خودمم نرسیدم حوصله ندارم اصلا چه مسافرتی شد هنوز نیومده اینجوری شد وسایلمو داشتتم برمیداشتم که گوشیم زنگ خورد

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم که اسم بهنام بود

بهنام: الو سورج سلام خوبی؟!

من: سلام بهنام جان ممنون تو خوبی؟!

بهنام: قربونت زنگ زدم بگم بایکی از دوستانم صحبت کردم که ترانه خانم انتقال بدید تهران

من: واقعا ازت ممنونم بهنام امیدوارم بتونم جبران کنم من الان میرم کاراش انجام بدم تافردا منتقلش کنیم تهران

بعداز صحبت بابهنام رفتم سمت اتاق بابا تاباهش صحبت کنم

تقه ای به درزدم

همایون خان: بفرمایید

من: سلام بابا میخواستم باهاتون صحبت کنم در رابطه با ترانه

همایون: بیاتو باباجان بشین من سراپا گوشم بگو میشنوم

سورج: بابا میخواستم شما با مامان و نیوشا و سودابه خانم اینجا بمونید من امروز میخوام برم کارای انتقالی ترانه رو انجام بدم برای تهران به

بهنام زنگ زدم اونم بایکی از رفیقاش صحبت کرده قرارشده برای معالجتش ببرمش تهران فقط از شما خواهش میکنم بمونید یکم دیگه خودم

میخوام کاراش انجام بدم اگر بیاید تهران من حریف نیوشا و سودابه خانم نیستم اگر اینجا باشن آب و هواشون عوض میشه منم با خیال راحت

تر به ترانه میرسم بابا کمک میکنید

همایون خان: راستش چی بگم باباجان سودابه خانم که بچه نیست ولی من سعیمو میکنم نگهش دارم که تو راحت تر به کارات برسی نگران

نباش انشالله ترانه هم خوب میشه یکم به فکر خودت باش باباجان خودتم از یامیندازیا

بعداز کنی صحبت با بابا به سمت اتاق نیوشا رفتم دیدم که رو تختشه عکس ماندانا و عکس ترانه تو دستشه که بهشون خیره شده انقدر غرق

افکار خودش بود که متوجه حضور من نشد رفتم سمتش گفتم

من: نیوشا


برگشت طرفم عکسارو گذاشت رو زمین پرید تو بغلم بابایی


من: جونم نفسم

نیوشا: دوست دارم بابایی زودتر به مامانی بگو خوب بشه بیاد


من: الهی فداتشم چشمم دارم همینکارو میکنم من و مامانی قرار بریم تهران ولی تو با دوتا مادر بزرگات و بابا بزرگ میمونی اینجا تامامانی خوب


بشه زنگ بزنیم بیایید یا ما میاییم فقط به بابایی یه قول بده

نیوشا: چه قولی بابایی؟! 


من: قول بده دختر خوب و حرف گوش کنی باشی بهونه نگیری تا بابایی مامانی بیره تهران پیش دوست عمو بهنام خوب بشه باشه بابایی؟! 


نیوشا: باشه بابایی قول میدم تا خوب شدن مامان ترانه دختر خوبی باشم


من: اااای من قربون این دختر حرف گوش کنم بشم حالا هم من دارم میرم مراقب خودت باش 

پیشونیش ب** و *سیدم از اتاقش اومدم بیرون وسایلمو برداشتم از پله ها رفتم پایین که دیدم بابا داره با سودابه خانم و مامان هانیه صحبت 

میکنه بابا تانمو دید گفت: سورج بابا آماده شدی بری 

من: بله بابا جان با اجازه تون من دیگه برم اگر بشه ترانه رو امروز انتقال بدیم تهران دیر نشده بهتر سودابه خانم بلندشداومد طرفم گفت: سورج 

جان پسر من و ترانه خیلی به تو و خانوادت مدیونیم میدونم الانم آقا همایون گفتن بمونیم اینجا من دلم طاقت نمیاره من یه ترانه بیشتر ندارم 

ترانه تمام زندگیم تو دار دنیا خودتونم پدرید درکم میکنید اول میسپرمش به خدا بعدشم به تو پسر من منو بی خبر نذار خدانگهدار هر دو تون باشه 

خدا تورم خیر بده پسر من

بعد از یکم صحبت کردن از همه خداحافظی کردم و سایلمو تو ماشین گذاشتم سوار شدم به سمت بیمارستان روندم

بعد یک ساعتی رسیدم بیمارستان ساعت ۱۰ صبح بود به سمت یه پرستار رفتم گفتم باید بادکتر فراهانی در رابطه با انتقال همسرم به تهران صحبت کنم پرستار گفت یه چند لحظه صبر کنید الان دکتر میاد رفته به مریض ها سر بزنه بعد چند مین دکتر فراهانی دیدم داره میاد سمتم از جام بلند شدم

سورج: سلام آقای دکتر خسته نباشید

فراهانی: سلام جوون ممنون بفرمایید بریم داخل اتاقم باهم صحبت کنیم

بادکتر فراهانی به سمت اتاقش رفت

یم که بعد وارد شدن به اتاق و نشستن رو صندلی دوکتر فراهانی رو به من گفت :

خب آقای امدادی بفرمایید امرتون بگید

من: آقای دکتر من دیروز بعد صحبت باشما بایکی از دوستانم صحبت کردم برای انتقال تهران دوستم بایکی از همکاریاش صحبت کرده میخواستم ببینم امروز میشه من تاظهر کارای همسرمو بکنم انتقالش بدم دلم نمیخواد دیرتر از این بشه آقای دکتر

فراهانی: آقای امدادی احسنت به شما و خوش به حال همسرتون بخاطر داشتن همچین همسر دلسوز و فداکاری آره پسرم من الان دستور انتقال مینویسم تا بعد از ظهر منتقل بشه تهران نگران نباش انشالله خوب میشه

بعد از صحبت بادکتر از اتاقش اومدم بیرون رفتم سمت ICU که ترانه بود اجازه نمیدادن برم پیشش از پشت شیشه دیدمش ترانه تورو خدا بخاطر ماکه چشم به راهیم پاشو بخاطر نیوشایی که خودش مقصر میدونه پاشو تورو خدا بخاطر مادرتنها پاشو چقدر تو این چند روز لاغر تر شده بعد از یکم نگاه کردن و دردو دل از پشت شیشه رفتم تا کارای ترخیص و انتقالش انجام بدم تا ساعت حدود دو بود که همه کاراش انجام شد و آماده رفتن به تهران بودیم ترانه قرار بود با هواپیما به تهران منتقل بشه من هم قرار بود باماشینم برم دل تو دلم نبود قبل از حرکت به بهنام زنگ زدم که به پوریا دوستش خبر بده به سمت تهران حرکت کردم تو راه چندبار نزدیک بود تصادف کنم ولی فقط ترانه برام مهم بود من دیر تر

میرسیدم تهران قرار شد بهنام تو تهران بره دنبال کارای ترانه تا من خودمو برسونم حدود ساعت ۸ شب بود به تهران رسیدم باتمام خستگی

توی راه به سمت بیمارستانی که ترانه بود راندم تارسیدم درماشین قفل کردم رفتم که با بهنام رو به رو شدم

من: سلام

بهنام: سلام خوبی؟! نگران نباش الان تو قسمت ICU باه پوریا زنگ زدم عصری اومد دیدتش نگران نباش فقط باید صبور باشی داداش

من و بهنام رفتیم سمتی که ترانه بستری بود آخ که چقدر دلم میخواست گریه کنم به حال خودم به حال ترانه به حال خانواده هامون چه

مسافرتی شد آخه... تو افکار خودم بودم که بهنام صدام زد

بهنام: سورج میگم توهم خسته ای اینجاموندنتم هیچ فایده ای نداره بیا بریم خونه ما

من: دلم نمیاد تنهات بذارم ولی میرم خونه خودمون به دوش میگیرم و یکم استراحت کنم باز برمیگردم نه مزاحم تو نمیشم تا الانشم خیلی

زحمت کشیدی حتما زحماتو جبران میکنم

بهنام منو درآغوشش گرفت و گفت: این چه حرفیه تو هم مثل داداشمی ترانه خانوم هم مثل آبجیم

بعدش با بهنام رفتیم سمت خروج و بعد از خداحافظی از هم سوار شدم و به سمت خونه راندم ضبطمو روشن کردم به آهنگ پلی کردم:

با اینکه موندنم باهات عمر منو میده به باد تواشتباهی هستی که همیشه انجامت نداد

چشمامو بستم روهمه اما به چشات نمیاد هیشکی مثل من بخدا به همراهِت نمیاد

والای از عشق والای از عشق والای از عشق

امون از عشق

دو تا آدم که بی دلیل عاشق هم دیگه بشن یروز بیاد که بی دلیل رو عشقشون خط بکشن آدم همیشه به چیزی که دوست داره نمیرسه

آخر بعضی قصه ها از اولش مشخصه

رو نقطه ضعف من همش غرور تو پامیذاره بهم میریزم ولی چون تویی عیبی نداره

آدم همیشه به چیزی که دوست داره نمیرسه آخر بعضی قصه ها از اولش مشخصه

والای از عشق والای از عشق والای از عشق

امون از عشق

به آهنگ گوش میدادم با سرعت بسیار زیاد تو خیابون ها ویراژ میدادم و لایی میکشید که هر لحظه ممکن بود ماشین پرواز کنه نگران بودم به

کسی که دوستش دارم نرسم نگران بودم از دستش بدم بعد چند مین به خونه رسید

ثریا خانوم درو باز کرد :

ثریا خانوم : سلام آقا سورج خوش اومدید شما چقدر زود برگشتید

سورج بی حوصله سلام ثریا خانوم و داد و گفت : ترانه بیهوش الانم انتقالش دادیم تهران بقیه هم شمال هستن

ثریا خانوم و بقیه خدمتکارا هاج و واج همدیگر نگاه کردن که سارا گفت :

آقا چه اتفاقی افتاده؟! ترانه خانوم چرا اینجوری شدن!؟

نشستم روی مبل و یه لیوان آب گرفتم برام بیارن و روبه سارا گفتم :

هیچی داشت بانپوشا بازی میکرد سرش به باغچه خورد ولی نمیدونم چرا اینجوری شده الا دوهفتست بهوش نیومده نگرانشم باز بغض لعنتی به

گلووش چنگ زد که برای اینکه سر باز نکنه لیوان آب رو سرکشید از جاش بلندشد رفت سمت اتاقش وسایلش انداخت رو زمین بدون اینکه

لباساشو دربیاره خودشو رو تختش انداخت و تو تاریکی و سکوت به ترانه ای که دوستش داشت و بهش نگفته بود عاشقش شده فکر میکرد به

اون شبی که توی حیاط همو بغل کردن به اون ب*و*سه های عشقش به آغوش عشقش به اینکه چقدر توی این دوهفته شکسته شده دلش

صدای کسیرو میخواست که با اومدن به زندگیش یه رنگ دیگه داده بود انقدر فکر کرد تا ساعت ۶ صبح شد با روشن شدن هوا به خودش اومد

از رو تخت بلندشد رفت سمت کمدش و حولشو برداشت دوش گرفت و آماده شد از اتاقش رفت بیرون داشت از خونه میرفت بیرون که ثریا خانوم

صداش کرد :

آقا سورج صبحانه نمیخورید!؟

من: نه ممنون

ثریا خانوم : آخه دیشب هم چیزی نخوردید

من: گفتم نه میل ندارم خداحافظ

ثریا خانوم: هرطور راحتید خدا نگهدار

از در اومدم بیرون سوار ماشین شدم رفتم سمت بیمارستان رفتم سمتی که ترانه بود و ایسادم نگاهش کردم ترانه پاشو دلم برات تنگ شده

صدات آرامش پاشو لعنتی تاکی میخوای بخوابی یدفه دستی رو شونم حس کردم برگشتم سمتش و گفت: سلام آقای سورج امدادی؟!

من: بله خودم هستم شما؟!

دکتر: خوشبختم من دکتر پوریا حیدری دوست دکتر پورصائب

من: بله خوشبختم

پوریا: خب بفرمایید بریم اتاقم باهم یه کم حرف بزنی و بگید سر خانوم چی اومده

باهم به سمت اتاق پوریا رفتیم شروع کردم از اول تا آخر براش توضیح دادن و گفتم آخه فقط به باغچه خرد چیزی کوبیده نشده به سرش که الان

نزدیک سه هفتست بیهوش

پوریا: خب سورج جان همیشه که نباید چیزی تو سر کوبیده بشه تا از هوش بره آدم سر جای حساسیه بخصوص الان که خانوم شما پشت

سرش با زمین برخورد کرده ما باید عکس بگیریم و آزمایشات و شما هم فقط و فقط دعا کن براش ما هم کارمونو انجام میدیم تا اونجایی که

میتونیم بقیش دست خداست ببخشید من دیگه باید برم به مریضام سر بزنیم اگر امری نیست من برم

من: میشه از نزدیک فقط چند لحظه بینمش خواهش میکنم تو این دو هفته فقط از پشت شیشه دیدمش

پوریا: باشه الان میگم بهتون لباس بدن برید چند لحظه بینیدش

بعد چند لحظه یه پرستار اومد یه لباس بهم داد پوشیدم گفت فقط چند لحظه بیشتر نشه آقا

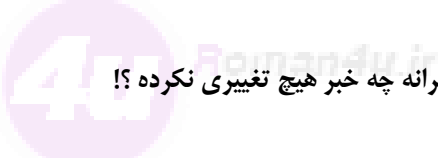
من: چشم .

وارد اتاقش شدم و اای خدا قلبم داره میاد تو دهنم من چم شده چرا انقدر بدنم گر گرفته به طرفش رفتم دستای ظریفشو تو دستم گرفتم چقدر ضعیف شدی دختر انگار چندساله رو تخت افتاده و بیمار... بغض لعنتی باز به سراغم اومد ولی دیگه طاقت نیوردم سرمو گذاشتم رو دستش شروع کردم به خالی کردن خودم ترانه تورو خدا پاشو جان سورج پاشو من بدون تو نمیتونم ترانه به جون نیوشا دوست دارم یعنی چطور بگم عاشقتم آخ کاش بهوش بودی باچشمای نازت تو چشمام نگاه میکردی شیطون میشدی برام و اای ترانه دارم میسوزم تو شعله و حرارت عشقی که بهت دارم ترانه بهت قول میدم تا آخرین لحظه زندگیم باهات باشم فقط پاشو تا برات بگم از تصمیماتم از علاقم از اینکه مال خودم میکنم ترانه خدا تورو سرراه من گذاشت پس من تورو از خدا میخوام .

بالاخره خالی شدم تونستم حرف بزنم تونستم اون بغضی که تو گلوم بود رو بریزم بیرون پیشونیشو ب*و*سیدم عطر تنشو حس کردم از اتاقش اومدم بیرون لباسم عوض کردم به سمت پرستار رفتم خانم من میخواستم برم فقط لطفا اگر اتفاقی افتاد باین شماره تماس بگیرید بعد از دادن شماره به سمت خروج رفتم حس خوبی داشتم از اینکه کنارش بودم فقط امیدوارم بلند بشه خدایا خودت کمکش کن

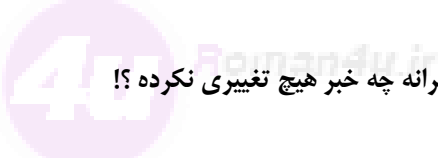
سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد به صفحش نگاه کردم بابا بود

من :سلام جانم

همایون خان:سلام سورج خوبی؟! از ترانه چه خبر هیچ تغییری نکرده؟! 

من:ممنون ،ترانه همونطوریه ولی بادکترش صحبت کردم گفته نگران نباشید چون سرش به زمین خورده برای همین قرار فردا از سرش عکس بگیرن و آزمایش بگیرن

همایون خان :انشالله که چیزی نیست زود تر بهوش میاد سورج بابا توهم مراقب خودت باش یکم به خودت برس

من :چشم ، راستی از مامان و سودابه خانوم و نیوشا چه خبر؟! خوبین؟! 

همایون خان :آره همه خوبن فقط سودابه خانم یکم کم طاقت شده دارو هاش تموم شد رفتم برایش خریدم نیوشاهم یه دوروز نه لب به چیزی میزنه نه حرفی یه گوشه میشینه مامانم نگرانم منم موندم بین این سه نفر امیدوارم ترانه سریع خوب بشه خب دیگه مزاحمت نمیشم مراقب خودت باش

من :بابا مراقب نیوشا باشید به سودابه خانوم و مامان سلام برسون بگو ترانه خوب میشه مراحمی چشم شماهم مراقب خودتون باشید

دل نمیومد برم خونه فکرم کاملا پیش ترانه بود. بی هدف توی خیابون میروندم و دعا می‌کردم که زودتر حالت ترانه ی زندگیم خوب بشه.. آخ که چقد دل‌هواشو کرده.. صدای خنده هاش توی گوشه وای خدا!!!! دارم دیوونه میشم ماشینونگه داشتیم بهتر دیدم کمی قدم بزنم هوای خنکی بود نسیمی که نوازش گونه به صورتم می‌خورد از التهاجم کم میشد اما خیلی دل‌میسوخت. برای خودم، دختر نازنینم که طعم بی مادری رو چشیده بود، ترانه که حالا گوشه ای از قلبمو به خودش اختصاص داده بود. توی حال و هوای خودم قدم می‌زدم که صدای خوشی به گوشم رسید و همراهش بوی زندگی رو احساس کردم صدایی که حالا توی این لحظات برام بهترین صداتوی عمرم بود.. آره.. صدای خدا بود.. صدای اذان بود که بنده هاشو به مهمونی هر روزش دعوت می‌کرد اما بنده هاش هیچ شوقی برای رفتن به این مهمانی کوتاه و دلنشین نداشتن.....

انکار نمیکنم خودمم جزو همین دسته از آدم هام.. دستی به صورتم کشیدم و از خدا خواستم تا از سر تقصیراتم بگذره و ترانه رو بهم برگردونه. صدای اذان خیلی از همین نزدیکیها میومد به اطرافم نگاه می‌انداختم کمی جلوتر اما مزاده ی زیبا و چراغونی شده ای رو دیدم قدم زنان به سمت اما مزاده رفتم اما روی داخل رفتن نداشتیم خیلی آهسته و زیر لب گفتم □ خدای رحمان و رحیم، از من بگذرو خواستم ببذیر.. هیچکس از تو کامل تر و دلسوز تر از تو برای من نیس به دادم برس..

سرمونداختم پایین و به سمت ماشین حرکت کردم. احساس سبکی و آرامش می‌کردم اما فقط خدا مطلع بود از این آرامشی که آرامش قبل طوفان بود برای من و زندگی.. سوار ماشین شدم باید برمیگشتم خونه میدونم ک ثریا خانم تا حالا بدجوری نگرانم شده

به محض رسیدنم به خونه ثریا خانوم شروع کرد به ابراز نگرانی منم بهش اطمینان دادم که حالم خوبه و کمی غذا خواستم ازش و رفتم تادست و صورتم رو بشورم چندمشت آب به صورتم زدم تا سرمو بالا گرفتم و خودمو توی اینینه دیدم عینهو جن زده ها یه متر پریدم واقعا که با این قیافه چیزی از جن و پری که چه عرض کنم هیولا!!!! کم نداشتیم مطمئن ام اگه ترانه منو با این ریخت و قیافه بینه ترجیح میده بیهوش بمونه حوله حموم رو برداشتم تا یه دوش اساسی بگیرم قربون خدا برم چقد با یه درد دل کوچیک اروم کرده بود یه حموم حسابی رفتمو ب خودم حسابی صفا دادم دیگه داشتیم از گشنگی میمردم لباسمو پوشیدم و رفتم تواسپز خونه به بهههههه چخبره اینهمه غدارو کی میخواد بخوره چند تا قاشق غذا خوردم دیگه مثل قبل اشتها نداشتیم از ثریا خانوم تشکر کردم و رفتم تواتاقم چشمام گرم شده بود که با صدای گوشه پریدم سمتش اخ خدا!!!! کمرم گرفتنتت شماره ناشناس بود به امید اینکه ترانه بیهوش اومده جواب دادم...

جواب دادم فقد یکی سوت میکشید ای بابا ایناهم حوصله داشتنا گوشه خاموش کردم انداختم رو تخت چشمو بستم و کل خاطراتم با ترانه رو

ب یاد اوردم چقد دلم خوش بود اونروز دلم میخاد ترانه رو حس کنم رفتم و عکس ترانه رو گرفتم رفتم تواتاقم با ترانه حرف زدمو

ب*و*سیدمش بغلش کردم خوابیدم ی جا سرسبز بود و پر از گل درخت ترانه ب اینور اونور میدوید و میخندید یهو از دور صدام زدو داشت

طرفم میدوید منم دوییدم سمتش هر دو دستامونو باز کردیم خدایا یعنی ترانه منو برگردوندی شکرت واقعا شکرت بهم نزدیک شدیم ک ترانه زیر

پاش خالی شدو با ی جیغ افتاد وای چیشد ی حفره بزرگ شد هرچی صدانش زدم صدایی نیومد صدای هق هق ترانه بلند شد بعد دیدم همه چی

تاریک شدو وحشتناک ترانه با سر خونی جلوم ظاهر شد داشتیم جیغ میزدیم خدایا

سورج پسریم چته نیم ساعت داری جیغ میزنی دیگه داریم نگران میشیم بعد بلند شدم ب دستام نگاه کردم ب اطرافم نگاه کردم همه چی عین

قبل بود ترانه کو ترانه کو

ثریا □ چرا همچین میکنی

ی شربت برام آوردنو با دستمال پیشونیمو پاک کردن ک خیس از عرق بود شربتو تا آخر خوردم یکم بهترشدم همه چی خواب بود دوباره

دراز کشیدمو دیگه خوابم نبرد اونور اونور کردم ک روز شدو هیچ خبری نشده بود دوباره یروز دیگه بدون ترانه دوش گرفتمو یکم صبحونه خوردمو

رفتم طرف بیمارستان و از پشت شیشه دوباره ترانه رو میدیدم و اجازه گرفتم برم تواتاق و لباسای استریل شدع رو پوشیدم کنارش ایستادم

کاش شمال نمیرفتیم چرا یدفعه همه چی خراب شده تازه داشت وضعمون سروسامان میگرف گوشیم زنگ خورد مامان ترانه بود

سورج جان خوبی

بدنیسمم شکر شما خوبی

ن خوب نیستیم کجایی دلم دخترمو میخاد

بیمارستانم کنار ترانه

پسریم گوشو جلوش بگیر یکم باهانش حرف بزنم منم گوشو جلوش گرفتمو بعد ده دقیقه فقط صدای گریه مامانمو میشنیدم حق داشت اون

تنها آرامشش رو از دست داده بود من مقصرش بود خدا لعنتم کنه گوشو قطع کردم شروع کردم ب گریه من تو عمرم بیار گریه کردم زمانی ک

ماندانا رو از دس دادم ولی الان برای ترانم چشم بارونیه همه جارو تار میدیدم و دوباره مشغول حرف زدن با اون شدم و زل زدم بهش غرق در

فکر بودم نفهمیدم چیشد,,,,,

پرستار: اقا، اقا، باشمام حواستون کجاست باصدای پرستار از فکر و خیال ترانه بیرون اومدم و ب دنیای واقعی پرت شدم سورج: بله؟

پرستار: وقتتون تموم شده باید بیرون بیاید سورج: باشی فقدی لحظه پرستار: زود باشین

سریع پیشونی ترانه رو ب*و*سیدم و از اون مکان نفرین شده بیرون اومدم وقتی ب محوطه بیمارستان رسیدم ی نفس عمیق کشیدم انگاری

تو محیط بیمارستان نفس کشیدن غیرممکن بود بابتی میلی دوباره وارد بیمارستان شدم و ب طرف اتاق پوریا رفتم در زدم

پوریا: بفرمایید درواز کردم و داخل رفتم سورج: سلام پوریا: سلام سورج جان چطوری؟ چرا او ایسادی؟ بشین در حین اینک مینشستم

گفتم: داغونم، داغون

پوریا: اهههههه پسر رو چیتو نیاز

حالا کاری داشتی؟

سورج: اومدم باهات راجب ترانه صحبت کنم حالش بهتر شدع؟

پوریا: راستش بخواهی سورج جان من قبل اینک تو بری پیش ترانه خانوم معاینش کردم بعد ملاقاتم همین طور خوب گوش کن ب حرفام چون

ضربه ب جای حساس خورده شبیه ب ی حالت کما پیدا کردن ولی کما نیسی ی حالت اغماس چیزای اطرافشو درک میکنه ولی نمیتون عکس

العملی نشون بده سعی کن بالاسرش گریه نکنی، حرفای خوب خوب بزنی چون ب هوشیاریش کمک زیادی میکن با گیجی ب حرفای پوریا فک

میکردم ک ضربه نهاییو زد

پوریا: آگ تا صرف مدت دوهفته ترانه خانم بهوش نیاد شاید ب کما متاسفم از بابت این خبر ولی باید تمام سعیتو بکنی پسر موفق باشی

سودابه : چرا پسر م

من: زنگ زدن ترانه بهوش اومده

سودابه خانم یه لبخند از رو رضایت زد و بلند شد چادرشو پوشیدو با هم رفتیم به طرف بیمارستان

منو سودابه خانم هر دو به طرف اتاق ترانه رفتیمولی ترانه نبود تخت خالی بود مٹ آدمای دیونه دور و برمو نگاه میکردم که دستی نشست رو

شونم سرمو برگردوندم دیدم سودابه خانمه

سودابه: پسر م بیا بریم ترانه رو بردن بخش

من: عه پس بریم

با هم رفتیم طرف بخش در اتاقو باز کردم دیدم ترانه رو تخت دراز کشیده و چشاشم بازه تا سودابه خانمو دید شروع کرد به گریه کردن

ترانه: ما....مامان

سودابه: جون دلم دختر گلم

ترانه و سودابه خانم همو ب*و*سیدنو

ترانه که تازه چشمش به من افتاده بود

من: سلام عزیزم دلم سلام عشقم عمرم زندگیم میدونی تو نبوت چی کشیدم

سودابه خانم: 😊😊😊

ترانه: 😊😊 سلام عزیزم

سودابه خانم: 😊😊 شما دو تا چقدر با هم راحت شدین

من: سودابه خانم من دیگه نمیتونم تحمل کنم همین جا ترانه رو ازتون خواستگاری میکنم

سودابه خانم: 😊 اگه ترانه راضیه منم حرفی ندارم

ترانه: مامان من راضیم 😊👩

من: سودابه خانم منو ترانه قبلا قولو قرارمونو گذاشته بودیم

سودابه خانم: 😊😊😊 عه ور پریده ها از کی تا حالا

ترانه: ببخشین مامان

من: خاله جون ببخشین 😊

سودابه خانم: خاله 🙄🙄🙄

من: آره دیگه خاله

ترانه: ای بابا سرم رفت حوصلم سر رفته از بیمارستان بدم میاد

من: عه خانم خانوما اگه منم یه ماه و خوردی بیمارستان بودم از بیمارستان بدم میومدیولی باشه الان با دکتتر حرف میزنم مرخصت کنیم



غزل بانو

رفتیم با دکتتر حرف زدمو ترانه رو مرخص کردیم با هم رفتیم خونه

زنگ زدیم به بابا اینا و انام قرار شد فردا بیان

من: خب ترانه ی من چه خبر

ترانه: 😊 وای مگه باید خبری باشه

من: اره دیگه من میخوام زود عروسی کنیم دلیم نی نی کوچلو میخواد

ترانه: عه سورج خیلی بی ادبی

من: وا چرا تو که خانم خودمی

ترانه: سورج راستی نیوشا کجاست خیلی دلتنگشم

من: نیوشا با بابا اینا شماله بعد از مریض شدن تو نیومده خیلی غصه میخورد همش میگفت تقصیر منه مامان ترانه مریض شده

ترانه: الهی قربونش برم

من: قربون من چی

ترانه: سورج خیلی لوسی ☺

من: میدونم ☺

ترانه: سور جججججججج

من: جانم

ترانه: میکشمت

من: دلت میاد

همین جور داشتیم سروکله میزدیم که ثریا خانوم اومد

ثریا: آقا خانوم بیاین نهار

من: شما برو الان میایم

با اینکه ترانه حالش خوش نبود ولی بازم خودش راه میرفتو نیازی به کمک نداشت با هم از پله ها رفتیم پایینو نشستیم سر میز نهار خوری

ثریا: کجا بودین شماها

من: داشتیم حرف میزدیم

ثریا: بین سورج پسر من هر دوتونو دوست دارم ولی شماها خیلی بهم نزدیکین باید زودتر به فکر ازدواجتون باشین

من: چشم تریا خانم خودم تو فکرش هستم

کمتر از اون چیزی که فکرشو کنین قرار عقد و عروسی گذاشته شد و مامان اینا و نیوشا هم از شمال برگشتن

و الانم منو ترانه با هم تو اتاق خوابیم امشب عروسیمون بود و خیلیم خسته شدم هم من هم ترانه

من: خب خانومی امشب حاضری به من یه نی نی خوشگل بدی

ترانه: نخیرم هنوز زوده

من: عه کجا زوده تازه دیرم شده نیوشا نی نی میخواد منم میخوام

ترانه: به من چه

من: ترانه گفتم من بچه میخوام یه بچه که از وجود تو باشه

ترانه: سورج خیلی بجنسی باشه 😊😊

رفتم لباس عروسو از تنش در آوردمو دستشو گرفتم گذاشتمش رو تخت خیلی خجالت میکشید

من: عه خانوم کوچلو رو نگیر دیگه امشب میشی مال خودم

ترانه: سورج اذیتم نکن

من: ای بابا هنوز مونده اذیت کنم صبر کن

اون جیغ میزد و منم میخندیدم گرفتمش بغلمو

غزل بانو

من: ای بابا انقد جیغ نزن گوشمو کر کردی

ترانه: ☺☺ حفته من درد دارم

من: قربون خانومم برم ببخشید

ترانه:

من: جان من انقد گریه نکن بیا این مسکنو بخور خوب میشی

مسکنو خورد خوابید ای بابا چقدر ضعیفه البته تقصیر منم بود وحشی بازی در آوردم

چن سال بعد

من: عه سورج بچه رو ول کن کشتیش

سورج: نخیرم خانمم باید ادب شه ☺ Roman4u.ir

نازلی: بابایی غلط کردی ولم کن

سورج: ای بچه بی ادب با منی

نالی: آره

اونا داشتن بازی میکردن که زنگ خونه به صدا در اومد

رفتم در و باز کردم

نیوشا: سلام من اومدم

من: سلام به روی ماهت دخترم خوبی

نیوشا: آره مامانی خوبم گشمنه

ناهارو کشیدم و بچه ها هم با خنده و شوخی نهارشونو خوردن و رفتن تو اتاق خودشون منم نشستم رو مبل و به فکر رفتم

آخس چه روزایی بود تو این چن سال مامان با باغبون خونه سورج ازدواج کردو الان یه همدم داره برا خودش آقا غلامم مرد خوبو مهربونیه تو

فکرو خیال خودم بودم که سورج نشست کنارمو

سورج: ترانه آماده ایی

من: آماده چی

سورج: واسه بچه سومی

من: چی سورج میکشمت

سورج: ای بابا هنوز که دوتان تو باید ۸ تا بچه بیاری 😊😊

رو مو کردم اونطرف که مثلا قهرم زد به شونم نگاش نکردم

سورج: خانمم

من:.....

سورج: خانوم خوشگلم

من: قهرم

سورج: ترو خدا قول میدم آخرین بچه باشه

من : قول دادیا

سورج: مرده و قولش

من: باشه ☺☺☺☺

سورج: عاشقتم زندگیم

♥ □ زندگی عشق است!!! عشق افسانه نیست/ آن که عشق را آفرید دیوانه نیست/ عشق آن نیست که کنارش باشی/عشق آن است که به

یادش باشی ♥ □

پایان

با تشکر از فاطمه سالاری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.



کانال تلگرام : @Roman4u